از آدم تا نوح

نوشته: سارو خاچیکی

فهرست

مقدمه ۱

فصل اول: آفرینش ۲

فصل دوم: پیدایش نخستین انسان ۸

فصل سوم: فرزندان آدم ۱۱

فصل چهارم: طوفان نوح ۱۳

فصل پنجم: کشتی نوح ۱۶

فصل ششم: پیدایش ملل جهان ۲۵

مقدمه

آیا جد واقعی ما، آدم و حوا بودند یا انسان‌های اولیه میمون‌نما؟ قدمت پیدایش انسان ۶ هزار سال یا ۶ میلیارد سال؟ عالم هستی چگونه به وجود آمد؟ ملل، اقوام، نژادها و زبان‌های دنیا چگونه به وجود آمدند؟ آیا «کشتی نوح» افسانه است یا حقیقت؟ ظاهرا جواب پرسش‌های مذکور را باید در کتب علمی و کتب مقدس جستجو کرد، اما کدام یک از این دسته کتب حقیقت را می‌گویند؟ علم یا مذهب؟ هیچ کدام یا هر دو؟ در این کتاب کوچک، ابتدا مطالب کتب مقدس و بعد بر اساس آنها بررسی و یافته‌های علمی و تاریخی ارائه شده تا خواننده را برای مقایسه مطالب علمی و دینی یاری دهد. مطالبی که از کتب مقدس نقل قول شده، برای اینکه از سایر مطالب مجزا و مشخص باشد با حروف درشت (سیاه) به چاپ رسیده است. برای اطلاع بیشتر از مأخذی که در تألیف این کتاب مورد استفاده قرار گرفته‌اند، به صفحه آخر مراجعه فرمایید. امید است مطالب این کتاب برای خوانندگان روشنفکر و حق‌جو مفید واقع شود تا آنان آنچه را که حق است از دروغ و باطل تشخیص دهند.

فصل اول: آفرینش

آفرینش
در آغاز آفرینش، وقتی خدا آسمان‌ها و زمین را آفرید، زمین، خالی و بدون شکل بود و روح خدا بر روی توده‌های تاریک بخار حرکت می‌کرد.

روز اول
پس خدا فرمود: «روشنایی بشود!» و روشنایی شد و خدا روشنایی را پسندید و آن را از تاریکی جدا ساخت. خدا روشنایی را «روز» و تاریکی را «شب» نامید و این دو با هم روز اول آفرینش را به وجود آوردند.

روز دوم
سپس خدا فرمود: «توده‌های بخار از هم جدا شوند تا آسمان در بالا و اقیانوس‌ها در پایین به وجود آیند. «با قرار دادن توده‌های بخار در بالا و آب‌ها در پایین، خدا آسمان را ساخت.» این عمل در روز دوم آفرینش انجام پذیرفت.

روز سوم
پس از آن خدا فرمود: «آب‌های زیر آسمان به صورت اقیانوس‌ها جمع شوند تا خشکی پدید آید» و چنین شد. خدا خشکی‌ها را «زمین» و اجتماع آب‌ها را «دریا» نامید و خدا خشنود گردید. بعد خدا فرمود: «انواع نباتات و گیاهان تخم‌دار و درختان میوه‌دار در زمین بروید و هر یک نوع خود را تولید کند.» همین طور شد و خدا خشنود گردید. به این ترتیب روز سوم آفرینش به پایان رسید.

روز چهارم
بعد از آن خدا فرمود: «در آسمان اجسام درخشانی باشند تا زمین را روشن کنند و روز را از شب جدا نمایند و روزها، فصل‌ها و سال‌ها را پدید آورند» و چنین شد، آنگاه خدا خورشید و ماه را ساخت تا زمین را روشن کنند و چنین شد، آنگاه خدا خورشید و ماه را ساخت تا زمین را روشن کنند؛ یعنی خورشید در روز زمین را روشن کند و ماه در شب. همچنین خدا ستارگان را ساخت و بعد خدا آنها را در آسمان قرار داد تا زمین را روشن نمایند و تا روز و شب و روشنایی و تاریکی را از هم جدا کنند و خدا خشنود شد. تمام این کارها در روز چهارم آفرینش انجام گرفت.

روز پنجم
پس از آن خدا فرمود: «آب‌ها پر از موجودات شوند و پرندگان بر فراز آسمان به پرواز درآیند.» پس خدا حبوبات بزرگ دریایی و انواع ماهیان و پرندگان را آفرید. خدا خشنود شد و آنها را برکت داده فرمود: «بارور و افزوده شوید و آب‌ها را پر سازید و پرندگان نیز بر روی زمین زیاد شوند.» این کار در روز پنجم آفرینش انجام گرفت.

روز ششم
بعد خدا فرمود: « زمین، انواع جانوران را مطابق نوع خود به وجود آورد؛ یعنی حیوانات اهلی و وحشی و خزندگان را» و چنین شد. خدا هر گونه حیوان وحشی و اهلی و تمام خزندگان را به وجود آورد و از کار خود خشنود گردید. سرانجام خدا فرمود: «انسان را شبیه[1] خود بسازیم، تا بر روی زمین و دریا و هوا و هر آنچه که در آنهاست مسلط باشد.» پس خدا انسان را مانند خود آفرید. او انسان را به صورت زن و مرد خلق فرمود و ایشان را برکت داد و فرمود: «بارور و افزوده شوید، زمین را پر سازید، دنیا را در اختیار خود بگیرید و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همه حیوانات فرمانروایی کنید. همه سبزی‌ها و میوه درختان را برای خوراک به شما دادم و همه گیاهان و دانه‌ها را برای خوراک به حیوانات و پرندگان و خزندگان بخشیدم.» آنگاه خدا با آنچه که آفریده بود، نظری انداخت و کار آفرینش را از هر لحاظ کامل و بی‌نظیر دید. بدینسان روز ششم آفرینش نیز سپری شد.

---

[1] انسان از نظر برخوردار بودن از منطق و عواطف و اراده، شبیه خداست.

روز هفتم

سرانجام آسمان‌ها و زمین و هر چه که در آنها بود تکمیل گردید. پس در روز هفتم، خدا کار خود را تمام کرده از کار کردن دست کشید و خدا روز هفتم را مبارک و مقدس خواند و آن را روز استراحت اعلام فرمود، زیرا این همان روزی بود که خدا پس از اتمام کار آفرینش، در آن آرام گرفت.

آفرینش یا تکامل؟

امروزه بسیاری از دانشمندان، پیرو تئوری تکامل هستند و به آنچه در کتب مقدس درباره آفرینش آمده است اعتقاد ندارند، بلکه پیدایش انسان را زاده تصادف می‌دانند. آنها معتقدند که انسان به تدریج مراحل تکامل را پیموده و به شکل امروزی درآمده است، اما اگر نگاهی به این مراحل تکامل بیندازیم، می‌بینیم که آنها با مراحلی که کتب مقدس در این مورد ذکر می‌کند، فرقی ندارند! به جدول ذیل نگاه کنید، در این جدول، دوران‌های زمین‌شناسی و وقایع آفرینش که در کتب مقدس آمده به طور مختصر ذکر شده است.

شرح علمی آفرینش موجودات

دوران‌های زمین‌شناسی	دوره‌های زمین‌شناسی	پدیده‌ها و اوضاع واحوال جغرافیایی
تشکیل توده گرم زمین	------	آغاز خلقت، پیدایش اقیانوس، زمین بی‌شکل، تاریکی، سرد شدن توده زمین
آرکئوزوئیک	------	نور به زمین می‌رسد، تشکیل اتمسفر، نخستین آثار خشکی زمین
پروتروزوئیک	------	آثاری از کرم‌ها، نخستین جلبکها
پالئوزوئیک	کامبرین	تریلوبیت‌ها، آثار بی‌شمار حیاتی در دریاها
	اردوریکین	مرجان‌ها، گراپتولیت‌ها
	سیلورین	بیرون آمدن خشکی‌های زمین، نخستین نباتات زمین
	دونین	حشرات، درختان و جنگل‌ها، بی‌مهرگان آبزی
	کربونیفر	فراوانی گیاه، اندوخته‌های زغال سنگ
	پرمین	دوره یخچالی، انتهای دوران پالئوزوئیک
مزوزوئیک	تریاس	تغییرات شدید جوی، پیدایش حیاتی تازه
	ژوراسیک	خزندگان بزرگ، نخستین پرندگان
	کرتاسه	پیدایش گیاهان و درختان گل‌دار
نئوزوئیک	پالئوسن	
	ائوسن	
	الیگوسن	پستانداران قدیمی زمینی
	میوسن	
	پلیوسن	
آنتروپوزوئیک	پلئیستوسن	دوره یخچالی، پیدایش انسان
	هولوسن	

و حالا بررسی دقیقی از نظریه تکامل درمورد دوران‌های زمین‌شناسی می‌کنیم و سپس آن را با آنچه در کتب مقدس آمده مقایسه می‌کنیم. لطفا به دقت مطالب جدول‌ها را مطالعه می‌فرمایید:

پدیده‌های حیاتی و جغرافیایی	• سرد شدن توده زمین • زمین بی‌شکل • آثار خلقت زمین • تاریکی در اطراف زمین • پیدایش اقیانوس	• فاقد آثار فسیلی • بالا آمدن اولیه خشکی • رسیدن نور به زمین	• نخستین گیاهان و جانوران آبزی • آثار فسیلی جزیی • تشکیل اتمسفر
دوره‌های زمین‌شناسی	تشکیل توده زمین	------------	--------------
دوران‌های زمین‌شناسی	-----------	آرکئوزوئیک	پروتروزوئیک
مطالب کتب مقدس	• آغاز خلقت • پیدایش اقیانوس و تاریکی اطراف آن	«روشنایی بشود»	«توده‌های بخار از هم جدا شوند»
روزهای آفرینش در کتب مقدس	روز اول	روز اول	روز دوم



پدیده‌های حیاتی و جغرافیایی	• آثار متعدد حیاتی آبزی • فقدان آثار حیاتی زمین • اوین مهره‌داران • بالا آمدن خشکی • اولین نباتات و گیاهان زمینی • مرجان‌ها • گیاهان زمینی	• فراوانی گیاهان • تشکیل زغال سنگ • انتهای دوران پالئوزوئیک • آغاز دوره یخچالی	• تغییرات جدید جوی • آغاز فصل‌های مرتب و دائمی
دوره‌های زمین‌شناسی	کامبرین،اردوریکین،سیلورین، دونین	کربونیفر، پرمین	تریاس
دوران‌های زمین‌شناسی	پالئوزوئیک		مزوزوئیک
مطالب کتب مقدس	«آب‌های زیر آسمان به صورت اقیانوس جمع شوند تا خشکی پدید آید»	«انواع نباتات و گیاهان تخم‌دار و درختان میوه‌دار در زمین بروید...»	«در آسمان اجسام درخشانی باشند تا زمین را روشن کنند و روز را از شب جدا نمایند و روزها، فصل‌ها و سال‌ها پدید آورند»
روزهای آفرینش در کتب مقدس	روز سوم	روز سوم	روز چهارم



پدیده‌های حیاتی و جغرافیایی	• پیدایش موجودات جدید • خزندگان و پرندگان بزرگ • فراوانی حشرات • گیاهان و درختان گل‌دار	• ظهور جانوران زمین، چهارپایان و سایر پستانداران • ظهور انسان و تسلط او بر زمین	
دوره‌های زمین‌شناسی	ژوراسیک، کرتاسه	پالئوسن، ائوسن	هولوسن (عصر جدید)
دوران‌های زمین‌شناسی	مزوزوئیک	نئوزوئیک، آنتروپوزوئیک	-------------
مطالب کتب مقدس	«آب‌ها پر از موجودات شوند و پرندگان به پرواز درآیند»	«زمین، انواع جانوران را مطابق نوع خود به وجود آورند؛ یعنی حیوانات اهلی و وحشی و خزندگان را» «انسان را شبیه خود بسازیم تا بر روی زمین و دریا و هوا و هر آنچه که در آنهاست مسلط باشد»	
روزهای آفرینش در کتب مقدس	روز پنجم	روز ششم	



از لحاظ ترتیب پیدایش موجودات زنده و گیاهان، تفاوتی بین فرضیه تکامل و مطالب کتب مقدس به چشم نمی‌خورد، اما فرقی که بین این دو هست عبارت است از:

۱ – زمان

آیا خلقت کائنات میلیاردها سال طول کشیده یا اینکه در یک آن به وقوع پیوسته است؟ استاد دیرینه‌شناس دانشگاه «هاروارد»، جورج سیمپسون که از پیشروان فرضیه تکامل نیز می‌باشد، در این مورد می‌گوید: «با وجود تمام کشفیات و مدارک بدست آمده، ما نه می‌توانیم این اصل مسلم را که عالم کائنات در یک ثانیه به وجود آمده انکار کنیم و نه می‌توانیم ثابت کنیم که عالم هستی ۴۰۰۰ سال قبل از مسیح آفریده نشده است.»

۲ – آفریننده

آیا پیدایش عالم هستی ناشی از یک تصادف است یا اینکه حکایت از خدای خالق می‌کند؟ انسان عصر ما به تدریج وجود «خالق» را انکار می‌کند، ولی با این حال در عمق وجود هر بشری ندایی هست مبنی بر اینکه انسان فقط مشتی مولکول و پروتئین نیست که محض تصادف به همدیگر پیوسته‌اند، بلکه وجودی است برتر!

فصل دوم: پیدایش نخستین انسان

این است شرحی از وقایع آفرینش آسمان‌ها و زمین که خداوند آنها را ساخت. در آن موقع هیچ نوع درخت و گیاهی در زمین نروییده بود، زیرا خدا هنوز باران بر زمین نبارانیده بود و همچنین آدمی نبود که در روی زمین کشت و زرع نماید، اما بخار آب و مه از زمین بلند می‌شد و تمام خشکی‌ها را سیراب می‌کرد. آنگاه زمانی رسید که خداوند از خاک زمین، آدم را ساخت. سپس در بینی آدم روح حیات دمیده و به او جان بخشید و آدم، شخص زنده‌ای شد. پس از آن خداوند، در «عدن» به طرف مشرق، باغی به وجود آورد و آدم را که آفریده بود در آن باغ جای داد. خدا هر نوع درخت زیبایی را که در آن باغ به وجود آورد تا میوه‌های خوش طعم و گوارا دهند. در وسط باغ «درخت حیات» و همچنین «درخت شناسایی نیک و بد» را نشاند و از سرزمین «عدن» رودخانه‌ای در باغ جاری شد تا آن را آبیاری کند. سپس این رودخانه به چهار رود کوچکتر تقسیم گردید. نام رود اول «فیشون» است که تمام سرزمین «حویله» را در بر می‌گیرد. در آنجا طلای خالص، مروارید و جزع یافت می‌شود. نام رود دوم «جیحون» است که تمام سرزمین «کوش» را در بر می‌گیرد. نام سومین رود، «دجله» است که به طرف شرق «آشور» جاری است. رود چهارم «فرات» نام دارد.

برای علاقه‌مندان به مسایل پیدایش بشر و شرح آن در کتب مقدس، همواره این نکته مطرح بوده که «باغ عدن»، زادگاه آدم، دقیقا در چه نقطه‌ای از روی زمین قرار داشته است. بنابر پژوهش‌هایی که یک باستان‌شناس به عمل آورده، محل مزبور را چنین تشریح می‌کند: «باغ عدن» در کنار رودهای دجله و فرات و در محلی که این رودها با رود «فیشون» و «جیحون» برخورد می‌کردند قرار داشته است. از «فیشون» و «جیحون» اثری بدست نیامده، ولی «دجله» و «فرات» از کوه‌های قفقاز در جنوب غربی آسیا سرچشمه گرفته و به خلیج فارس می‌ریزند. با توجه به این نکته، می‌توان چنین نتیجه گرفت که انسان تقریبا در مرکز سطح کره زمین آفریده شده، زیرا کوه‌های قفقاز و رود فرات تقریبا در مرکز نیمکره شرقی که از نیمکره غربی بزرگتر است، قرار گرفته‌اند. اکثر نژادشناسان معتقدند که این ناحیه زادگاه تمام نژادهای فعلی بشر بوده است. این همان مکانی است که این حیوانات، میوه‌ها و سبزیجات، از آن پدید آمدند: گاو، بز، گوسفند، اسب، خوک، سگ، سیب، هلو، گلابی، آلو، گیلاس، به، توت، انگور و همچنین زیتون، انجیر، خرما، بادام، گندم، جو، نخود، لوبیا، بزرگ، اسفناج، ترب، پیاز و غیره. آری همه اینها از گهواره بشر به وجود آمده‌اند.

در عصر حاضر، دجله و فرات در حدود ۱۵۰ کیلومتر بالاتر از خلیج فارس به هم پیوسته رود مشترکی به وجود می‌آورند، اما در روزگار «ابراهیم»، خلیج فارس تا سرزمین «اور» وسعت داشت و رودهای مزبور به طوری که در نقشه زیر با خط چین نشان داده شده، جدا از هم به خلیج متصل می‌شدند. در عصر «آدم»، ممکن است این دو رودخانه تا یک مقداری با هم متصل می‌شدند و سپس قبل اینکه به خلیج فارس بریزند مجددا از یکدیگر جدا می‌شدند و به این ترتیب «باغ عدن» نیز باید در محوطه بین نقطه اتصال و محل انشعاب این رودخانه‌ها قرار گرفته باشد. امتداد این دو رودخانه در کرانه شرقی و غربی خلیج «جیحون» و «فیشون» نامیده می‌شد. در نوشته‌های قدیمی از خلیج فارس به عنوان «رود» یاد شده است. در کتیبه‌های قدیمی بابلی چنین آمده است که نزدیک «اریدو» باغی بود که در آن «درخت مقدس» اسرارآمیزی وجود داشت؛ یعنی «درخت حیات» که به وسیله خدایان نصب شده بود و ریشه‌های آن عمیق بود و شاخه‌های آن تا به آسمان می‌رسید، نگهبانان این باغ روح‌ها بودند و هیچ انسانی وارد آن نمی‌شد.»

خرابه‌های «اریدو» به وسیله دو باستان‌شناس موزه بریتانیا بنام‌های «هال» و «تامپسون» بین سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ کشف شد. آنها موفق شدند آثاری را به دست آورند که حکایت از شهری غنی که موطن انسان اولیه بوده می‌کرد. خداوند، آدم را در باغ عدن جای داد تا از آن نگهداری کند، ولی به او فرمود: «از همه میوه‌های درختان باغ بخور، به جز میوه درخت شناسایی نیک و بد، زیرا اگر از میوه آن بخوری بی‌گمان می‌میری!» و خداوند فرمود: «خوب نیست آدم تنها باشد. باید برای او همسری به وجود آورم تا یار و مددکار او باشد.» آنگاه خدا هر حیوان و پرنده‌ای را از خاک ساخت و نزد آدم آورد تا ببیند آدم چه نام‌هایی بر آنها خواهد گذاشت. بنابراین تمام حیوانات و پرندگان به وسیله آدم نامگذاری شدند. با این حال هنوز برای آدم یار و همدم مناسبی یافت نشد. پس خداوند آدم را به خواب عمیقی فرو برد و یکی از دنده‌هایش را برداشت و جای آن را با گوشت پر کرد و از آن دنده زنی بوجود آورد. با دیدن آن زن آدم فریاد زد: «این است موجودی از وجود من! نام او «نسا» (یعنی زن) باشد، چون از «انسان» گرفته شده است.»

به همین سبب است که وقتی مرد ازدواج می‌کند، از پدر و مادر خود جدا می‌شود و به همسر خود می‌پیوندد و از آن پس آن دو یکی می‌شوند. آدم و همسرش، هر چند برهنه بودند، ولی احساس شرمندگی نمی‌کردند. مار از همه حیواناتی که خداوند ساخته بود، زیرک‌تر بود، پس نزد زن آمده به او گفت: «آیا حقیقت دارد که خدا شما را از خوردن میوه تمام درختان باغ منع کرده است؟» زن در جواب گفت: «ما اجازه داریم از میوه همه درختان بخوریم، به جز میوه آن درختی که در وسط باغ است. خدا نهی فرموده است که از میوه آن درخت نخوریم و حتی آن را لمس نکنیم وگرنه می‌میریم.» مار گفت: «این درست نیست! شما نمی‌میرید! بلکه خدا خوب می‌داند وقتی که از میوه آن درخت بخورید، چشمان شما باز می‌شود و مانند خدا می‌شوید و می‌توانید خوب را از بد تشخیص بدهید.» زن حرف‌های شیطان را باور کرد و پیش خود گفت: «این چه درخت قشنگ و دل‌پسندی است که می‌تواند تا این اندازه ما را دانا کند!» پس از میوه‌اش گرفت و خورد و به شوهرش هم داد و او نیز خورد. به محض اینکه آنها از میوه آن درخت خوردند، متوجه شدند که برهنه‌اند. پس با برگهای درخت انجیر برای خود دامن درست کرد و خود را پوشاندند.

عصر همان روز، آدم و زنش، صدای خداوند را که در باغ راه می‌رفت شنیدند و از ترس و شرمساری، خود را در لابه‌لای درختان پنهان کردند. خداوند آدم را فرا خواند و گفت: «ای آدم، چرا خود را پنهان می‌کنی؟» آدم جواب داد: «صدای پای تو را در باغ شنیدم و ترسیدم من را برهنه ببینی، پس خودم را پنهان کردم.» خدا به آدم فرمود: «چه کسی به تو گفت که برهنه‌ای؟ آیا از میوه درختی که قدغن کرده بودم خوردی؟» آدم جواب داد: «بلی، اما این زنی که تو برای من آفریدی، آن میوه را به من داد تا بخورم.» آنگاه خداوند از زن پرسید: «چرا این کار را کردی؟» زن گفت: «مار من را فریب داد؟» پس خدا به مار فرمود: «چون موجب گمراهی انسان شدی، سزای تو این است که از همه حیوانات وحشی و اهلی جدا شده و ملعون شوی و تا زنده‌ای بر روی شکمت بخزی و خاک بخوری، بعد از این بین تو و زن و نیز نسل تو و نسل زن، دشمنی می‌گذارم. تو به پاشنه نسل زن نیش می‌زنی، ولی او سر تو را له می‌کند.» آنگاه خدا به زن فرمود: «وضع حمل تو با درد شدید خواهد بود و نیز مشتاق و محتاج شوهرت خواهی بود و او بر تو تسلط خواهد داشت.»

سپس خداوند به آدم فرمود: «چون حرف زنت را گوش کردی و از میوه درختی خوردی که به تو گفته بودم از آن نخوری، برکت و فراوانی را از زمین برمی‌دارم تا تمام ایام عمرت با رنج و زحمت از آن کسب معاش نمایی. از زمین خار و خاشاک برایت می‌روید و تو مجبوری گیاهان صحرا را بخوری. تا آخر عمرت به عرق پیشانی‌ات نان می‌خوری و سرانجام به همان خاکی برمی‌گردی که از آن گرفته شدی، زیرا تو از خاک ساخته شدی و به خاک هم برمی‌گردی.» آدم، زن خود را «حوا» (یعنی حیاتبخش) نامید، چون حوا مادر نسل بشر است و خدا از پوست حیوان لباسی تهیه کرد و آدم و همسرش را با آن پوشاند. پس از آن خداوند فرمود: «حالا که انسان مثل ما می‌تواند خوب و بد را از هم تشخیص دهد، ممکن است از میوه «درخت حیات» هم بخورد و تا ابد زنده بماند. «به این سبب خدا او را از باغ عدن بیرون راند تا برود و در زمین که از خاک ساخته شده بود کار کند. در سمت شرقی باغ عدن خدا فرشتگان نیرومند را و نیز شمشیر شعله‌وری که به هر طرف می‌چرخید قرار داد، تا مراقب راه ورود به «درخت حیات» باشند.

.... و اینچنین کتب مقدس، زیبایی‌ها و زشتی‌های زندگی انسان نخستین را آشکار می‌سازد.

جالب توجه است که چطور در تاریخ سایر اقوام نیز به مطالبی برمی‌خوریم که کم و بیش به آنچه که در کتاب مقدس آمده است شباهت زیادی دارد.

داستان «سقوط انسان» در تاریخ باستانی اقوام گوناگون

- **ایرانی:** اجداد اولیه ما، معصوم، با فضیلت و خوشبخت بودند و در باغی زندگی می‌کردند که در آن «درخت جاودانگی» وجود داشت، تا اینکه یک روح شیطانی به شکل «مار» ظاهر شد.
- **هندی:** در دوران اول انسان از شر و بدبختی در امان بود و به تمام آرزوهای خود نائل می‌شد و عمر طولانی داشت.
- **یونانی:** در عصر طلایی، انسان‌های اولیه لخت بودند و از شر و مصیبت در امان، آنها با خدایان معاشرت داشتند.

- **چینی:** در عصر خوشبختی، مردم خوراک فراوان داشتند و اطراف آنها را حیوانات آرامی فرا گرفته بودند.

- **مغولی و تبتی:** (داستان‌هایی شبیه داستان‌های اقوامی که در بالا ذکر شد دارند.)
- **تیوتونی:** اقوام بدوی از زندگی خوش دائمی برخوردار بودند.

در این صفحه تصویر یک مهر قدیمی دیده می‌شود که تصویر روشنی از مطالب کتاب مقدس درباره آدم و حوا بدست می‌دهد. این مهر که به «مهر وسوسه» معروف است در بین کتیبه‌های بابلی یافت شده و اینک در «موزه بریتانیا» محفوظ است، بدون شک صحبت از «باغ عدن» می‌کند. در وسط «درخت» قرار گرفته و در طرف راست، «آدم» و در طرف چپ «حوا» که در حال چیدن میوه از درخت هستند؛ پشت سر «حوا»، مار ایستاده و در گوش حوا نجوا می‌کند. در کتیبه‌های قدیمی بابلی، درباره «درخت حیات» مطالبی یافت می‌شود. از جمله اینکه چگونه انسان تحت تأثیر یک روح شیطانی که به شکل ماری درآمده بود، از آن درخت حیات بیرون افکنده شد و فرشتگان محافظ مانع مراجعت او بودند. این کتیبه‌های سنگی و گلی که در ابتدای تاریخ بشر و در زادگاه انسان نوشته شده و پس از گذشت قرن‌های متمادی به کوشش باستان‌شناسان از زیر خاک و آوار بیرون آمده، حکایت از این می‌کنند که نکات اساسی داستان آدم، بدان ترتیبی که در کتاب مقدس آمده است، همواره در فکر بشر اولیه قرار داشته است.

فصل سوم: فرزندان آدم

پس از آن حوا از آدم حامله شد و پسری زایید که نامش را «قائن» گذاشت. حوا گفت: «با کمک خداوند مردی حاصل نمودم.» فرزند دوم آدم و حوا نیز پسر بود و او را «هابیل» نامیدند. قائن به کار کشاورزی پرداخت و هابیل به گله داری و چوپانی. پس از گذشت زمان، یک روز هنگام برداشت محصول، قائن مقداری از محصول زمین را به حضور خداوند آورد، ولی هابیل بهترین گوسفند گله خود را تقدیم حضور خداوند نمود. خدا هدیه‌ها را پذیرفت، اما به قائن و هدیه‌اش توجهی نفرمود. قائن از این کار خدا برآشفت و از شدت خشم سرش را به زیر افکند. خدا از قائن پرسید: «چرا اوقاتت تلخ است؟ چرا اینطور خشمگین شده‌ای؟ اگر وظیفه‌ات را به خوبی انجام بدهی و از دستور من اطاعت کنی، هدیه‌ات را می‌پذیرم، اما مواظب باش غافلگیر نشوی، چون گناه مانند حیوان درنده در کمین است و اشتیاق دارد تو را نابود سازد، ولی تو می‌توانی بر آن چیره شوی.» روزی قائن به برادرش هابیل گفت: «بیا تا با هم به مزرعه برویم.» در مزرعه، ناگهان قائن به برادرش حمله کرد و او را کشت. آنگاه خداوند از قائن پرسید: «قائن! برادرت هابیل کجاست؟»

قائن در جواب گفت: «من چه می‌دانم؟ مگر من نگهبان برادرم هستم؟» ولی خدا فرمود: «این چه کاری بود که کردی؟ خون برادرت از زمین بسوی من فریاد می‌کشد! حالا تو ملعون هستی و تو را از این زمینی که با خون برادرت آن را رنگین کرده‌ای می‌رانم. از این پس هر قدر هم سخت کار کنی، دیگر زمین محصول خود را آنچنان که باید، به تو نخواهد داد! و تو در جهان آواره و پریشان خواهی بود.» قائن گفت: «مجازات من سنگین‌تر از آن است که بتوانم تحمل کنم! زیرا من را از مزرعه‌ام و از حضور خودت رانده و آواره و پریشانم ساخته‌ای، پس هر که من را ببیند می‌تواند من را بکشد.» خداوند در جواب فرمود: «کسی تو را نمی‌کشد، زیرا هر که تو را بکشد، مجازاتش هفت برابر شدیدتر از مجازات تو خواهد بود.» سپس خداوند نشانی بر قائن گذاشت تا اگر با کسی برخورد کند، کشته نشود. آنگاه قائن از حضور خداوند بیرون رفت و در زمین «نود» (یعنی «سرگردانی») در سمت شرقی «عدن» ساکن شد.

چندی بعد زن قائن حامله شده پسری زایید و او را «خنوخ» نامیدند. در آن موقع قائن مشغول ساختن شهری بود. پس اسم پسرش را بر آن شهر گذاشت. خنوخ پدر «عیراد»، عیراد پدر «محویائیل»، محویاییل پدر «متوشائیل» و متوشاییل پدر «لمک» بود. لمک دو زن بنام‌های «عاده» و «ظله» گرفت. عاده پسری زایید و اسم او را «یابان» گذاشتند. او کسی بود که گله داری و خیمه‌نشینی را رواج داد. نام برادرش «یوبال» بود که اولین موسیقیدان و مخترع بربط و نی شد. «ظله»، زن دیگر لمک هم پسری زایید که او را «توبل قائن» نامیدند. او اولین کسی بود که کار ساختن آلات آهنی و مسی را شروع کرد و خواهر توبل قائن، «نعمه» نام داشت. روزی لمک به همسران خود، عاده و ظله، گفت: «ای زنان به من گوش کنید! جوانی را که من را مجروح کرده بود کشتم. اگر قرار است کسی که قائن را بکشد مجازاتش هفت برابر مجازات قائن شدیدتر باشد، پس کسی که بخاطر کشتن آن جوان بخواهد از من انتقام بگیرد، مجازاتش هفتاد و هفت برابر بشود.»

پس از آن، حوا، زن آدم، بار دیگر پسری آورد و او را «شیث» (یعنی «عطا شده») نامید، زیرا حوا گفت: «خدا، به جای هابیل که به دست برادرش قائن کشته شد، پسری دیگر به ما بخشید.» شیث بزرگ شد و ازدواج کرد. وی صاحب پسری شد که او را «انوش» نام نهادند. در زمان انوش بود که مردم به عبادت خداوند پرداختند.

- **آدم:** وقتی آدم ۱۳۰ ساله بود، «شیث» به دنیا آمد. او به پدرش، آدم، شباهت زیاد داشت. بعد از تولد شیث، آدم ۸۰۰ سال دیگر عمر کرد و پسران و دختران به وجود آورد. آدم در سن ۹۳۰ سالگی مرد.
- **شیث:** وقتی شیث ۱۰۵ ساله بود، پسرش «انوش» به دنیا آمد. بعد از تولد انوش، شیث ۸۰۷ سال دیگر عمر کرد و پسران و دختران از او به وجود آمدند. شیث در سن ۹۱۲ سالگی مرد.
- **انوش:** وقتی انوش ۹۰ ساله بود، پسرش «قینان» به دنیا آمد. بعد از تولد قینان، انوش ۸۱۵ سال دیگر عمر کرد و پسران و دختران به وجود آورد و انوش در سن ۹۰۵ سالگی مرد.

- **قینان:** وقتی قینان هفتاد ساله بود، پسرش «مهلليیل» به دنیا آمد. بعد از تولد مهلليیل، قینان ۸۴۰ سال دیگر عمر کرد و صاحب پسران و دختران شد. او در سن ۹۱۰ سالگی مرد.
- **مهلليیل:** وقتی مهلليیل شصت و پنج ساله بود، پسرش «یارد» به دنیا آمد. پس از تولد یارد، مهلليیل ۸۳۰ سال عمر کرد و پسران و دختران به دنیا آورد. او نیز در سن ۸۹۵ سالگی مرد.
- **یارد:** وقتی یارد ۱۶۲ ساله بود، پسرش «خنوخ» به دنیا آمد. بعد از تولد خنوخ، یارد ۸۰۰ سال دیگر عمر کرد و پسران و دختران به وجود آورد. یارد در سن ۹۶۲ سالگی مرد.

- **خنوخ:** وقتی خنوخ شصت و پنج ساله بود، پسرش «متوشالح» به دنیا آمد. بعد از تولد متوشالح، خنوخ ۳۰۰ سال دیگر مطابق خواست خدا زندگی کرد. او پسران و دخترانی آورد و تا سن ۳۶۵ سالگی در حالی که با خدا زندگی می‌کرد، خدا او را به حضور خود بالا برد و دیگر کسی او را ندید.
- **متوشالح:** وقتی متوشالح ۱۸۷ ساله بود، پسرش «لمک» به دنیا آمد. بعد از لمک، متوشالح ۷۸۲ سال دیگر زندگی کرد و پسران و دختران به وجود آورد. متوشالح در سن ۹۶۹ سالگی مرد.
- **لمک:** وقتی لمک ۱۸۲ ساله بود، پسرش «نوح» به دنیا آمد. لمک اسم او را نوح (یعنی «آرامش») گذاشت، چون عقیده داشت و می‌گفت: «این پسر، ما را از مشقت کار زراعت که در اثر لعنت خدا بر زمین مستولی گشته و دامنگیر ما شده، آرام خواهد کرد.» بعد از تولد نوح، لمک ۵۹۵ سال دیگر عمر کرد و پسران و دختران به دنیا آورد. او در سن ۷۷۷ سالگی مرد.

فصل چهارم: طوفان نوح

در این زمان جمعیت روی زمین زیاد می‌شد، توجه پسران خدا به دختران زیباروی انسان‌ها جلب شد و هر یکی از آنها با دختر دلخواهش ازدواج کرد. آنگاه خداوند فرمود: «نباید روح من همیشه در انسان باقی بماند، چون او موجودی است شریر و آلوده به گناه. از این پس طول عمر او از ۱۲۰ سال تجاوز نخواهد کرد. در این مدت به او فرصت می‌دهم تا خود را اصلاح کند.» در آن روزها و حتی پس از آن، هنگامی که پسران و دختران انسان‌ها با هم وصلت نمودند، مردانی تنومند زورآور از آنان به وجود آمدند که افسانه‌های بسیار درباره آنها گفته‌اند. وقتی خداوند دید مردم دائما به سوی زشتی‌ها و پلیدی‌ها می‌روند و غرق در گناه می‌شوند، از اینکه انسان را آفریده متأسف شد و قلبا محزون گشت. پس خداوند فرمود: «من همه افراد بشر را که آفریده‌ام، از روی زمین محو می‌سازم. حتی حیوانات و خزندگان و پرندگان را نیز از بین می‌برم، چونکه از آفریدن آنها متأسف شده‌ام.» اما در این میان «نوح» مورد لطف خداوند قرار گرفته بود و این است سرگذشت او:

نوح در زمان خودش تنها شخص خداپرست و نیکوکار بود. او همیشه می‌کوشید مطابق خواست خدا زندگی کند. نوح سه پسر داشت بنام‌های «سام» و «حام» و «یافث». در این زمان در نظر خدا افزونی گناه و فساد اخلاق بشر به منتها درجه خود رسیده و دنیا به کلی فاسد شده بود. وقتی خداوند فساد و شرارت نوع بشر را مشاهده کرد به نوح فرمود: «تصمیم گرفته‌ام تمام این مردم را از بین ببرم، چون آنها زمین را از گناه پر ساخته و آن را فاسد کرده‌اند. من این مردم گناهکار و فاسد را از روی زمین نابود می‌کنم.» «اما تو، ای نوح، هم اکنون بشتاب و با چوب درختان سرو یک کشتی بساز و در آن اتاق‌هایی درست کن. درزها و شکاف‌های کشتی را با قیر بپوشان. آن را طوری بساز که طولش ۱۳۸ متر، عرضش ۳۳ متر و ارتفاع آن ۱۴ متر باشد. پنجره‌های کشتی را نیم متر پایین‌تر از سقف آن بساز. در داخل کشتی سه طبقه بنا کن و در ورودی کشتی را در پهلوی آن بگذار.»

«به زودی من سراسر زمین را با آب خواهم پوشانید تا هر موجود زنده‌ای که در آن هست هلاک گردد. من با تو پیمان می‌بندم که تو را با همسرت، پسران و عروسانت در کشتی سلامت نگاه دارم. از هر نوع موجود زنده‌ای یک جفت نر و ماده با خود به داخل کشتی ببر، تا از خطر این طوفان عالمگیر در امان باشند. از تمام حیوانات، خزندگان و پرندگان یک جفت به داخل کشتی ببر و خوراک کافی برای خود و برای تمام موجودات، در کشتی ذخیره کن.» نوح فرمان خدا را مو به مو اجرا کرد. سرانجام روز مقرر فرا رسید. پس خداوند به نوح فرمود. تو و اهل خانه‌ات داخل کشتی شوید، زیرا در بین همه مردمان این روزگار فقط تو را خداشناس دیدم. از هر حیوانی نیز یک جفت، نر و ماده همراه خود به کشتی ببر، اما از هر نوع حیوان حلال گوشت و هر پرنده، هفت جفت در داخل کشتی جای بده تا بعد از طوفان نسل آنها بر روی زمین باقی بمانند. یک هفته دیگر، به مدت چهل شبانه‌روز باران می‌بارانم و هر موجودی را که ساخته‌ام از روی زمین محو می‌سازم.»

پس نوح هر آنچه را که خدا به او امر فرموده بود به عمل آورد. وقتی که آن طوفان عظیم و عالمگیر بر زمین آمد، نوح ۶۰۰ ساله بود. او به اتفاق همسر، پسران و عروسانش داخل کشتی شدند تا از خطر طوفان در امان باشند. پرندگان و خزندگان، چه حلال گوشت و چه حرام گوشت، همراه او بودند. همانطوری که خدا فرموده بود، آنها جفت جفت، نر و ماده، داخل کشتی جای گرفتند. بعد از یک هفته، وقتی نوح ششصد سال و دو ماه و هفده روز از عمرش می‌گذشت، طوفان شروع شد و چهل شبانه‌روز متوالی به شدت باران بارید. همچنین همه چشمه‌ها و رودها طغیان کرده بر زمین جاری شدند، اما در همان روز نوح، همسر و پسرانش سام و حام و یافث و زنان آنها داخل کشتی شده بودند و از هر نوع حیوان اهلی و وحشی، پرنده و خزنده با آنها بودند. همانطوری که خدا فرموده بود، نر و ماده، جفت جفت، وارد کشتی شدند. آنگاه خداوند در کشتی را از عقب آنها بست.

به مدت چهل شبانه‌روز باران سیل‌آسا می‌بارد و به تدریج زمین را می‌پوشانید تا اینکه کشتی از روی زمین بلند شد. در حالی که آب بر روی زمین افزوده می‌شد، به تدریج، کشتی بر روی آب به آرامی شناور شد تا اینکه سرانجام هر چه کوه در زیر آسمان بود پوشانید. باران آنقدر بارید که سطح آب به هفت متر بالاتر از بلندترین قله کوه دنیا رسید.

همه جانداران روی زمین از قبیل حیوانات اهلی و وحشی و خزندگان و پرندگان با آدمیان هلاک شدند. هر موجودی که بر روی زمین نفس می‌کشید نابود شد. بدینسان خدا تمام موجودات زنده را از روی زمین نابود کرد، به جز نوح و آنانی که در کشتی همراهش بودند. آب تا ۱۵۰ روز پهنه زمین را پوشاند، اما خدا، نوح و حیوانات داخل کشتی را فراموش نکرده بود! او بادی بر سطح آب‌ها وزانید و طوفان و سیلاب کم کم کاهش یافت. طغیان چشمه‌ها و رودها قطع شد و باران باز ایستاد. آب رفته رفته فرو نشست تا اینکه کشتی ۱۵۰ روز پس از شروع طوفان بر روی کوه‌های «آرارات» قرار گرفت. سه ماه بعد از قله‌های سایر کوه‌ها نیز نمایان شد.

پس از گذشت چهل روز، یک روز، نوح پنجره کشتی را گشود و کلاغی را رها کرد، ولی کلاغ به داخل کشتی برگشت. پس از آن کبوتری را بیرون فرستاد تا ببیند آیا می‌تواند زمین خشکی برای نشستن پیدا کند، اما کبوتر جایی را نیافت، زیرا هنوز آب بر سطح زمین بود، وقتی کبوتر برگشت، نوح دست خود را دراز کرد و کبوتر را گرفت و به داخل کشتی برد. نوح هفت روز دیگر صبر کرد و بار دیگر همان کبوتر را رها کرد. این بار، هنگام غروب آفتاب، کبوتر در حالی که برگ زیتونی تازه به منقار داشت نزد نوح برگشت. نوح از این برگ درخت زیتون فهمید که در بیشتر جاها آب‌ها فرو نشسته است. یک هفته بعد، نوح باز هم همان کبوتر را رها کرد، ولی این بار کبوتر دیگر برنگشت. بیست و نه روز بعد از رها کردن کبوتر، نوح پوشش کشتی را برداشت و بیرون را نگاه کرد و دید که سطح زمین خشک شده بود. هشت هفته دیگر گذشت و سرانجام همه جا خشک شد. در این موقع خدا به نوح فرمود: «اینک زمان آن رسیده که همه از کشتی خارج شوید. همه حیوانات، پرندگان و خزندگان را رها کن تا با هم جفت‌گیری و تولید مثل کنند و بر روی زمین افزوده شوند.»

طولی نکشید که کشتی خالی شد. نوح با همسر، پسران و عروسانش با تمام حیوانات و خزندگان و پرندگان، جفت جفت و دسته دسته از کشتی خارج شدند. پس از آن نوح یک قربانگاه ساخت و بعضی از حیوانات و پرندگان حلال گوشت را روی آن قربانی کرد. خداوند از این عمل خشنود گردید و با خود گفت: «من هرگز بار دیگر زمین را به خاطر انسان لعنت نمی‌کنم، زیرا هر چند دل انسان از کودکی به طرف بدی و گناه متمایل است با این حال هرگز تمام موجودات زنده را مثل دفعه گذشته، یکجا از بین نخواهم برد. تا زمانی که جهان باقی است، کشت و زرع، سرما و گرما، تابستان و زمستان و روز و شب همچنان برقرار خواهد بود.» در حالی که مردم ترجیح می‌دهند رویدادهای کتاب مقدس را افسانه تلقی کنند تا حقیقت، بسیاری از تاریخ نگاران و باستان‌شناسان کوشیده‌اند مدارکی جهت اثبات این رویدادها به دست دهند.

در طی قرن‌های متمادی، مردم گوناگون کوشیده‌اند نقطه‌ای که کشتی نوح بر کوه نشسته است پیدا کنند و این کوشش در قرن بیستم نیز به وسیله افرادی پیگیری شده است که در زیر مختصرا به شرح موارد گوناگون آن می‌پردازیم:

گزارش درباره وجود کشتی	منبع گزارش
۱- مشاهده لاشه کشتی و بالا رفتن از آن به وسیله یک گروه جوانان ارمنی (۱۹۰۲ میلادی)	مصاحبه با ارمنیان (ضبط) مصاحبه با ارمنیان (ضبط)
۲- مشاهده لاشه کشتی از فاصله نزدیک به وسیله نگهبانان نظانی روسی (۱۹۱۶- ۱۹۱۷ میلادی)	مصاحبه با افراد خانواده نگهبانان فقید و افسرانی که با این نگهبانان آشنایی داشته (شهادت قسم خورده)
۳- پژوهشگری بنام «هاردویک نایت» در یخ‌های «آرارات» به یک قالب مستطیل شکل چوبی برمی‌خورد (در دهه ۱۹۳۰).	شهادت قسم خورده «نایت»
۴- شی‌ای شبیه یک کشتی که از یخ‌های «آرارات» بیرون آمده به وسیله مهندس «جورج جوسون گرین» از داخل یک هلیکوپتر عکسبرداری می‌شود (۱۹۵۲).	تصویری که به وسیله همکار مهندس فقید «گرین»،

از عکس‌های وی که دیگر وجود نداشت کشیده شده

۵- پژوهشگر آماتور فرانسوی، آقای «فرناندناوارا» در زیر یخ‌های منجمد کوه گزارشی از دو کتاب به قلم ناوارا، مصاحبه با ناوارا
«آرارات»، شی‌ای کشتی مانند که ابعاد آن با ابعادی که در کتاب مقدس از آن و آزمایش چوب کشتی، گزارش نتیجه آزمایش تکه
صحبت شده بود برابری می‌کرد مشاهده می‌کند (سال ۱۹۵۲) و پس از آن (سال چوب از مؤسسه پژوهش و آزمایش جنگلی در
۱۹۵۵) نامبرده موفق می‌شود قسمتی از چوب آن را بدست بیاورد. این تکه چوب قطعا با اسپانیا و از دانشگاه «بردو» در فرانسه.
ابزار دستی بریده و صافکاری شده است و احتمالا با زفت، اندود شده و دست کم ۵۰۰۰ سال قدمت دارد.

فصل پنجم: کشتی نوح

در این فصل، قسمتی از گزارش «فرناند ناوارا» که خود او نسبت به واقعیت وجود کشتی نوح متقاعد ساخته عینا ارائه می‌شود تا در خاتمه خواننده خود درباره اینکه آیا کتاب مقدس افسانه است یا حقیقت به نتیجه‌ای برسد... من برای اینکه بتوانم به کاوش در کوه «آرارات» که منطقه ممنوعه از نظر ارتش محسوب می‌شد، بپردازم نیاز به یک اجازه عبور از مقامات دولت ترکیه داشتم، ولی مقامات مزبور مایل نبودند این اجازه را به من بدهند. مجبور بودم اول از فرانسه خارج شوم، چون تقاضای من قبل از اینکه فرانسه را ترک کنم به احتمال زیاد مورد موافقت قرار نمی‌گرفت، ولی رفتن به ترکیه. تقاضای اجازه عبور کردن، همانطور که یک بار در سال ۱۹۵۲ این کار را کردم، این عیب را داشت که به مدت یک یا دو ماه تنها جوابی که می‌شنیدم این بود: «فردا تشریف بیاورید.» و من اینقدر وقت نداشتم که در آنجا تلف کنم.

از آنجایی که با آن مناطق آشنایی کافی داشتم، تصمیم گرفتم به جای عبور از جاده‌های اصلی که به وسیله نگهبانان به دقت محافظت می‌شود، مسیر خود را از کنار دریاچه «وان» در پیش بگیرم، ولی حتی با این حساب نیز ممکن بود باز هم با نگهبانان رو به رو شوم. وجود هر خارجی در مرز سؤظن نگهبانان را دال بر اینکه او یک جاسوس است خواهد برانگیخت، اما یک خانواده کمتر ممکن بود مورد سؤظن واقع بشود، لذا تصمصم گرفتم زن و سه پسر خود، فرناند ۱۳ ساله، رافائل ۱۱ ساله و جوز ۹ ساله را هم همراه ببرم. تاریخ عزیمت خود را ژوئن ۱۹۵۵ تعیین کردیم. تصمیم گرفتیم نخست با کشتی به بیروت رفته، سپس از طریق سوریه عازم مرز ترکیه و سپس دریاچه «وان» بشویم. بعد از آن، شاهراه بین‌المللی که از استانبول به ایران که در ضمن از دامنه کوه آرارات می‌گذرد، در پیش خواهیم گرفت.

از طرف دیگر، ما هشت ماه وقت تمرین داشتیم. روز ۲۱ ژئن ۱۹۵۵، ما سوار اتوبوس شده، «بردو» را به قصد «مارسل» ترک کردیم و با خود این وسایل را برداشتیم: کفش‌های راه‌پیمایی، کفش‌های کوهنوردی، چنگک کوهنوردی، چادر، کیسه خواب، سوخت و اجاق الکلی، نردبان مخصوص، طناب، کلنگ دو سر، تبر کوچک و دو عدد دوربین فیلمبرداری، و چهار عدد دوربین عکس. روز ۲۲ ژوئن، سوار یک کشتی مصر شدیم و روز ۲۸ ژوئن به بیروت رسیدیم. مأموران گمرک که از همکاران خود در مارسل سختگیرتر بودند، تمام گوشه و کنار اتومبیل ما را جستجو کردند. شب را در یکی از شهرهای لبنان بسر بردیم و سرانجام روز سی‌ام، به «حلب» رسیدیم و من به دیدن کنسول ترکیه شتافتم. برای او تشریح کردم که من با خانواده‌ام به قصد گردش و تفریح عازم دریاچه «وان»، مقر تابستانی ملکه سمیرامیس هستیم.

کنسول هیچ تعجب نکرد و به شرح مطالبی پرداخت که من طی سالیان، صد بار شنیده بودم. منطقه دریاچه «وان» از طرف مقامات نظامی ممنوع‌الورود اعلام شده است. او حتی به من پیشنهاد کرد به کشورشان سفر نکنم. سرانجام نقشه ترکیه را برای من کشید و روزی آن مناطق آزاد را که می‌توانستم به آن مسافرت کنم مشخص کرد که شامل قسمتی از کرانه دریای مدیترانه تا حد «کرسهیر» در خاک ترکیه می‌شد. ورود به ترکیه شرقی مطابق آن نقشه ممنوع بود. نقشه را به من داد. از کنسول تشکر کردم و پس از یک ساعت و نیم معطلی زیر آفتاب سوزان، توانستیم از مرز ترکیه بگذریم. ساعت ۹ صبح، ۳۰ کیلومتر مانده به «کاراکوز»، کوه آرارات در زیر پرتو خورشید از دور ظاهر شد. گرچه دیدن این منظره، با مقایسه با زن و بچه‌هایم، برای شخص خودم تازگی نداشت، ولی من هم احساس آنها را داشتم. وقتی کسی کوه «آرارات» را دوباره می‌بیند، گویی نخستین باری است که به آن چشم می‌دوزد.

گویا یکی از قلل آن صرفا به این خاطر به وجود آمده که عظمت قله دیگر را کاملا نمایان سازد. هماهنگی تمام گوشه‌های این منظره، درخشندگی قله برفی و خلاصه هر چیزی که در آن حوالی هست به زیبایی این کوه‌ها دوقلو می‌افزاید. اگر افرادی در دنیای پیدا بشوند که با نام آرارات آشنایی نداشته باشند. حتی آنها هم با دیدن این کوه مسحور عظمت بی‌حصر آن خواهند شد. ساعت ۱۱ صبح به «هتل ترنزیت» در شهر «کاراکوز» رسیدیم. صاحب هتل من را بجا نیاورد، گرچه من او را بخاطر داشتم. اتاقی به ما داد و ما هم تمام بار و بنه خود به جز وسایل کوهنوردی را در آن جای دادیم. در داخل هتل، افسر پلیس فقط پاسپورت ما را بازدید کرد، ولی سؤالی درباره تعرفه از ما نکرد.

نهار ساده‌ای خوردیم، سپس تصمیم گرفتیم بخوابیم، ولی من خوابم نمی‌برد. مقصد به قدری به ما نزدیک بود که من برای رسیدن به آن کاملا بی‌طاقت شده بودم. ساعت ۲ بعد از ظهر هتل را ترک کردیم و پس از یک ساعت و نیم به «بایزید» رسیدیم. مسیری که به مرز روسیه می‌رفت انتخاب کردیم. به جلوی پاسگاه که رسیدیم بدون اینکه نگهبان مانع حرکت ما شود، در جلوی چشم او از کنار پاسگاه گذشتیم. شاید به علت کلاهی که به سر داشتیم ما را با ترک‌ها عوضی گرفته بودند. در ساعت ۴ و ۳۰ دقیقه بعد از ظهر، ما به ارتفاع ۲۴۰۰ متری رسیدیم و در اینجا تصمیم گرفتیم با یکدیگر خداحافظی کنیم. ناراحت‌کننده بود. ناگهان احساس کردم که به چه کار دیوانه‌ای دست زده‌ام. کسانی را که بیشتر از همه دوست داشتم با خودم به این بیابان آورده بودم و حالا باید زنم، فرناند، جوز را ترک کنم (آنها به «کاراکوز» برمی‌گشتند) و رافائل را با خود ببرم و در معرض خطر کوه قرار دهم. آیا این کار من از روی خودپسندی و غرور نبود؟

نمی‌دانم، می‌توانستم خطرات احتمالی را تصور کنم و با این حال نمی‌توانستم خود را راضی کنم که از رسیدن به هدف دست بکشم. حتی اگر هم راضی به این کار می‌شدم، اطمینان همسرم من را بر آن می‌داشت که به جستجوی خود ادامه دهم. وقتی از هم جدا می‌دیم، او فقط به من گفت، «من مطمئنم که تو موفق می‌شوی، ولی مواظب خودت باش.» همدیگر را بوسیدیم، چند عکس گرفتیم و مقداری هم فیلمبرداری کردیم. سپس من و رافائل به سمت کوه شتافتیم. ما در قسمت غربی کوه گشتی زدیم و سپس به سمت قله راه افتادیم. علف‌هایی که روی شیب‌های کوه روییده بود، به وسیله آفتاب سوخته شده بود. یک ساعت تمام از کوه بالا رفتیم تا اینکه گرما ما را مجبور به توقف کرد. رافائل که هنگام جدا شدن از بقیه اعضای خانواده گریه نکرده بود، در اینجا به هق هق افتاد و گفت: «من نمی‌خواستم جلوی آنها گریه کنم تا ناراحت نشوند.»

در ارتفاع ۲۸۵۰ متری به نوک بالا آمدگی رسیدیم و از آنجا چشمم به دو چادر ارتشی افتاد. عکسی گرفتم و برگشتم تا با آنها مواجه نشوم. هنگامی که ناگهان تاریکی فرا گرفت، ما به ارتفاع ۳۰۰۰ متری رسیده بودیم. با استفاده از نسیم خنک عصر به بالا رفتن از کوه ادامه دادیم. در حالی که ساعت ۱۰ شب به ارتفاع ۳۵۰۰ متری رسیده بودیم، از حرکت بازایستادیم. خودمان را به پشت برآمدگی رساندیم تا از باد محفوظ باشیم و من اجاق الکلی را روشن کردم تا چای درست کنم نمی‌بایست زیاد آب مصرف می‌کردیم، چون خطر درجه اول کوه آرارات بی‌آبی است. کوه از خلل و فرج پر است و از چشمه یا جویبار خبری نیست، چون آب به داخل جذب می‌شود. به مجرد اینکه چادر برپا شد، رافائل، به داخل کیسه خوابش خزید و فورا به خواب رفت. چنان مسحور صافی و روشنی شب شده بودم که خواب به چشمانم نمی‌آمد.

دو سال قبل، «فرناند ناوارا» به کوه آرارات صعود کرده بود و فکر می‌کرد که کشتی نوح را دیده بود، اما مطمئن نبود. فضای لایتناهی مملو از ستارگان درخشان بود. من حتی در داخل هواپیما تا این اندازه خود را دور از زمین و نزدیک به ستارگان احساس نکرده بودم و تا این لحظه معنی واقعی این گفته کتاب مقدس را نفهمیده بودم که «آسمان جلال خدا را بیان می‌کند.» در این سکوت شب، تنها صدای ضربان قلب خودم و تنفس آرام رافائل بخ گوشم می‌رسید. سرانجام شب مهتابی جای خود را به روشنایی روز داد. نخستین پرتو، بلندی‌های یخبندان «آرارات بزرگ» را روشن کرد، و رنگ سفید آن را به رنگ صورتی تبدیل نموده درخششی مروارید مانند در آن به وجود آورد. سپس، «آرارات کوچک» هیأت خود را تبدیل کرد و سرانجام پرتو آفتاب تمام دشت وسیع ما را روشن ساخت.

رافائل بیدار شد. کمی چای خوردیم، چادر را بستیم و ساعت ۴ صبح دوباره راه افتادیم. نسیم ملایمی که از غرب می‌آمد بالا رفتن ما را از سربالایی که تدریجا شیبش بیشتر می‌شد آسان‌تر می‌ساخت. برای جلوگیری از ریزش سنگها، مواظب هر قدمی که برمی‌داشتیم بودیم. پس از اینکه حدود ۵ کیلومتر راه رفته بودیم دوباره تشنه شدیم. به رافائل اطمینان دادم که بزودی به دریاچه کپ می‌رسیم، ولی زودتر از ساعت ۷ شب نرسیدیم. دریاچه کپ، چون حوضچه محدودی که اطرافش را خرابه‌های ناشی از آتشفشان فرا گرفته، در یک گودی دایره شکلی که به نظر دهانه آتشفشان می‌آید قرار دارد. آب زلال و آبی رنگ آن خوش طعم بود. درجه حرارت آن به ۳۰ درجه سانتی گراد می‌رسید. کمی پنیر و کلوچه ترکی همراه با آب دریاچه خوردیم و ساعت ۸ شب دوباره به راه‌پیمایی خود ادامه دادیم. بالا رفتن به تدریج خطرناکتر می‌شد.

سنگهای بزرگ آتشفشانی که زیر پای ما قرار داشتند، وقتی پا روی آنها می‌گذاشتیم می‌غلطیدند. رافائل با اشکال می‌توانست دنبال من بیاید. برای اینکه کارش راحت‌تر بکنم هر بار حدود بیست متر بالاتر می‌رفتم و بعد پلکان فلزی سبکی را که بیست متر طول داشت برایش میانداختم. رافائل آن را می‌گرفت و بالا می‌آمد تا به من برسد. به همین ترتیب هر ۲۰ متر به ۲۰ متر این کار را تکرار می‌کردیم. وقتی هر دومان خسته شده بودیم. از بالا رفتن دست کشیدیم و شروع کردیم به عکس گرفتن. کمی بالاتر، مجبور شدیم پلکان فلزی را که به صخره‌ها گیر کرده بود رها کرده، در عوض از طناب استفاده کنیم. این وسایل چقدر به درد انسان می‌خورد. ساعت ۳ بعد از ظهر بود که ما به منطقه همیشه برفی ۴۱۹۰ متری رسیدیم. من تا اینجا هنوز نتوانسته بودم توده یخ متحرک را که راهنمای اصلی من بود ببینم، ولی وقتی موقعیت خودم را تشخیص دادم، توده یخ را پشت سر خودم دیدم.

خیلی بالا رفته بودیم. طناب را محکم به خودمان بستیم و در حدود ۵۰ متر پایین‌تر آمدیم. باد شروع به وزیدن کرده بود. پس از نیم ساعت، در حالی که به شدت می‌لرزیدیم، به توده یخ متحرک که در حدود ۳۰۰ متر پهنا داشت رسیدیم. از باد دیگر خبری نبود، ولی در عوض برف می‌آمد. بدون زحمت زیاد توانستیم از توده یخ متحرک عبور کنیم، چون تعداد شکاف‌های عمیق چندان زیاد نبودند. من با دیدن توده یخ متحرک به یاد دو سال پیش افتادم... ولی هیچ بنظر نمی‌آمد که دو سال از نخستین کشف من گذشته باشد. درست مثل اینکه همین دیروز بود. صدای رافائل من را از رؤیایم بیرون آورد!
«بابا، پیدا کردی؟»
«فکر می‌کنم همینجاست.»
«چطور است حالا بخوابیم؟ من خسته‌ام.»

من هم خسته بودم. ما دوباره بیست و پنج متر به طرف شمال بالا رفتیم و چادر را روی برف‌های سفت شده کوبیدیم. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. در حالی که رافائل خواب بود، من به نگرانی که دو سال پیش برایم پیش آمده بود دچار شده بودم. آیا این بار هم که این همه به مقصد نزدیک شده‌ام نخواهم توانست به مقصود خود نائل شوم؟ فکر اینکه ممکن است فقط چند قدم با کشتی نوح فاصله داشته باشم من را سر جایم میخکوب کرد. می‌ترسیدم، ولی ترس از چه؟ احساس می‌کردم که یک دست نامریی گلوی من را می‌فشرد. به خودم تکانی دادم و ناگهان به یادم آمد که برای مواقع استثنایی مقداری کوکایین با خود آورده بودم. برای اولین بار در زندگی‌ام کمی کوکایین مصرف کردم. فورا حالم جا آمد، احساس نیرو می‌کردم، نیرویی مصنوعی، اما دست کمی از نیروی واقعی نداشت. گذاشتم رافائل بخوابد و خودم از چادر بیرون رفتم تا موقعیت آنجا را بررسی کنم.

از تپه‌ای که ارتفاعش ۱۰۰ متر از چادر ما بیشتر بود بالا رفتم و در طرف چپ خودم مقدار زیادی ابر دیدم. سرانجام ابرها ناپدید شدند و من توانستم توده یخی که در سال ۱۹۵۲ دیده بودم باز ببینم. البته منظره یخ به خاطر آب شدن دست کم یک سوم آن، عوض شده بود، ولی این همان نقطه بود. پس از اینکه بخار موجود ناپدید شد، من توانستم حوضچه‌ای را که در آن طرف توده یخ واقع بود ببینم. یکی از شاخه‌های یخ متحرک به این حوضچه منتهی می‌شد. این شاخه، به تدریج به یخ ساکن تبدیل می‌شد و دست کم صد متر عقب‌نشینی کرده به محوطه‌ای جاری می‌شد که در آن بقایای کشتی نوح قرار داشت. ته دره با مه پوشیده بود و من نمی‌توانستم هیچ چیز ببینم. چگونه می‌شد به ته دره رفت؟ تنها به وسیله پایین خزیدن از مورن (موادی که یخچال با خود حمل می‌کند) شکافداری که مانند اسفنج سوراخ سوراخ بود.

توده یخ ساکن بین دو صخره با شیب تند که حدود ۳ الی ۴ متر ارتفاع داشتند قرار گرفته بود. رو به رو، شاخه توده یخ، دیوارچی به ارتفاع پنجاه متر تشکیل می‌داد. بین شاخه یخ و کوه یخی یک سوراخ قیفی پوشیده از مه قرار داشت. به خاطر عقب‌نشینی توده یخ متحرک، می‌بایست در آن محل دریاچه‌ای تشکیل شده باشد که تکه چوب کشتی از آنجا سر بیرون می‌آورد. پس از بررسی اوضاع از تمام جهات به این نتیجه رسیدم که تنها راه حل این مشکل آن است که از این کوه یخی شکاف‌دار بالا رفته از طرف دیگر کوه به سوی حوضچه سرازیر شوم. ساعت ۶ بعد از ظهر به چادر برگشتم در حالی که تا حدی از جستجوی خود راضی بودم. رافائل، پس از استراحت، با ریختن برف در اطراف چادر آن را محکم کرده بود. یک کیلو بیسکویت خوردم و بعد از چای با شیر نوشیدیم. با اجاق الکلی که داشتیم، دو ساعت وقت گرفت تا اینها را آماده کنم.

معمولا در چنین ارتفاعی، فشار کافی برای اینکه اجاق گازی یا الکل بتواند حرارت کافی تولید کند وجود ندارد، ولی از آنجا که کوه آرارات شبیه هیچ کوه دیگری نیست، روز بعد در همان ارتفاع، اجاق گازی من کاملا خوب کار کرد! ساعت ۸ شب، در حالی که نصف لباس‌هایمان را پوشیده بودیم، کیسه خواب‌ها را به خودمان پیچیدیم و به خواب رفتیم. هوای داخل چادر می‌بایست در حدود ۱۰ درجه باشد. برای اینکه از یخ زدن کفش‌هایمان جلوگیری کنیم، آنها را زیر بالش گذاشتیم. آن شب هم من نتوانستم مثل شب پیش بخوابم. من نگران رافائل بودم که هنوز سنش به دوازده سال نرسیده بود. تصمیم گرفتم چه کشتی را پیدا کنم یا نکنم، رافائل را قله کوه آرارات نبرم. حدود نصف شب، صدای وزش باد آغاز شد. بعد طوفانی درگرفت.

صدای طوفان به قدری وحشتناک بود که رافائل را از خواب پراند. برای اینکه او و شاید خودم را هم، دلداری داده باشم، گفتم: «یک طوفان کوچکی است.» وزش باد به تدریج قوی‌تر می‌شد، و غرش آن را می‌توانستیم در زیر تشکهایمان احساس کنیم، گویی کوه می‌خواست منفجر شود. ناگهان چادر روی سرمان افتاد. میخ چادر از جا کنده شده بود. در همان لحظه درد شدیدی روی زانویم احساس کردم. تکه سنگهای به هم چسبیده آتشفشانی چادر را پاره کرده و به پای من اصابت کرده بود. احساس کردم که به پایان عمرم چیزی نمانده، ولی سعی کردم از خود ترسی نشان ندهم. خوشبختانه رافائل اصلا در چنین خیالاتی نبود. در حالیکه طوفان به منتها درجه شدت خود رسیده بود، رافائل به من گفت: «میدانی بابا، تو لازم نیست برای من دوچرخه نو بخری (من به او قول داده بودم یکی برایش بخرم). وقتی به فرانسه برگردیم، من هنوز هم می‌توانم از دوچرخه خودم استفاده کنم، بعد آن را به «جوز» می‌دهم، چون آن موقع دوچرخه خودش برایش کوچک خواهد بود. توجه کردی که از روزی که از فرانسه بیرون آمدیم، «جوز» چقدر بزرگ شده؟ عوض دوچرخه، می‌توانی برای هر کدام از ما یک خودنویس بخری.»

حرف‌های معصومانه او به من اطمینان داده امیدوارم کرد که حتما از این مکان وحشتناک جان سالم بدر خواهیم برد. همین طور هم شد و طوفان به زودی آرام گرفت. به ساعتم نگاه کردم. تمام طوفان بیش از ده دقیقه طول نکشیده بود، ولی هنوز هم صدای غرش را در زیر کوه احساس می‌کردیم. انگار کوه از داخل شکافته شده بود. آن قسمت از چادر را که افتاده بود بلند کرده با کلنگ گوشه آن را به زمین کوبیده دوباره آن را برپا داشتیم و به خواب رفتیم. در یک حالت بین خواب و بیداری، دیدم که برف‌ها همه به رنگ صورتی بود و من به یک بهمن زیبایی از فاصله دور چشم دوخته بودم و از زنم می‌خواستم دوربین را به من بدهد، ولی زنم به من گوش نمی‌داد، سرانجام وقتی خودم دوربین را برداشتم، بهمن تمام شده بود. تا دوربین را سر جایش گذاشتم، بهمن دوباره شروع شد. خواستم فورا دوربین را بردارم، ولی از آن خبری نبود. بالاخره به خواب عمیقی فرو رفتم.

رافائل من را از خواب بیدار کرده، گفت: «صبح بخیر، بابا. صبح شده، من هم حالم کاملا خوب است. زود باش برویم دنبال کشتی نوح. من خواب کشتی را دیدم، ولی یادم نیست چه بود. ما باید هر طور شده امروز تمامش بکنیم.»
گفتم: «خیلی هم مطمئن نباش.»
گفت: «ای کاش ، حالا فردا می‌بود.»

من هم همین آرزو را داشتم. صبحانه را خوردیم و بعد از چادر خارج شدیم. اطراف ما از یخ‌های ترک خورده پوشیده شده بود، از توده‌های یخ که شبیه تپه‌های شنی بودند دود سولفور متصاعد می‌شد. محوطه پر شده بود از گدازه‌هایی که از طبقات بالا پایین آمده بود. گدازه‌ای که به پای من اصابت کرده بود، می‌بایست چهل کیلو باشد. خوشبختانه، چادر جلوی سرعت حرکت آن را گرفته بود. خوشحال و امیدوار از چادر خارج شدیم تا به جستجوی گمشده خود برویم. ساعت هفت و نیم صبح پنجم ژوئیه، به پای کوهی یخی رسیده بودیم که ما را از نقطه‌ای که کشتی در آن قرار داشت جدا می‌کرد. قله کوه آرارات به طرز زیبایی می‌درخشید، اما غبار مه باعث می‌شد منظره شومی به وجود آید. کوه یخی که از فاصله دور به نظر خیلی کوچک می‌آمد، الان شصت متر بالاتر از ما قرار داشت. گرچه خیلی محکم و با ثبات به نظر می‌رسید، اما به خاطر شکاف‌ها و پل‌های یخی، احتمال خطر ریزش آن بسیار بود.

ما با داشتن نردبان، طناب، کلنگها، چاقوهای بزرگ، صفحه‌های آهنی میخ‌دار، تبر کوچک، دوربین‌ها، وزن زیادی داشتیم، ولی چاره‌ای نبود، باید از کوه بالا می‌رفتیم. صفحه‌های آهنی میخ‌دار را به کفش‌هایمان بستیم، با طناب خودمان را به هم وصل کردیم و به بالا رفتن از کوه شروع کردیم. گاهگاهی می‌ایستادم و از این منظره وحشتناک

فیلمبرداری می‌کردم. در بعضی جاها یخ به رنگ آبی کمرنگ و در جاهای دیگر شفاف و بیرنگ بنظر می‌رسید. با صدای شلیک و ریختن سنگها، حرکت ما متوقف شد. آیا اینها نگهبانانی نبودند که ما چادرهایشان را دیده بودیم و حالا به جستجوی ما آمده‌اند؟ یا شاید کردهای آن منطقه بودند که به ما حمله می‌کردند؟ ولی نه، هیچ کدام از اینها نمی‌توانستند باشند. طوفان را آنها را سد می‌کرد. آیا صدای غرش یک طوفان ناگهانی نبود؟ در کوه آرارات وسط، اوضاع آرام است، در آن واحد، دو طوفان یکی در طرف چپ و دیگری در طرف راست ممکن است درگیرد.

پس از طی نصف مسافت، ایستادیم و به افق چشم دوختیم تا بلکه انسانی را در لابه‌لای تخته سنگهای آتشفشانی ببینیم. ناگهان صدای غرشی ما را به لرزه درآورد. کمی دورتر، تخته سنگ بزرگی از جا کنده شده از تپه پایین غلطید و پس از جهیدن از روی شکاف‌های کوه به صخره‌های دیگر برخورد کرد و متلاشی شد. رافائل اصرار کرد که از این صحنه جالب عکس بگیرم. دوربین را به طرف سنگ غلطان گرفتم تا عکس بگیرم، ولی ناگهان از فرط هیجان تعادل خود را از دست دادم و فورا و با دست دیگرم که آزاد بود تکه یخی را گرفتم، ولی یخ خرد شده روی سرم ریخت، اما صدمه‌ای به من نزد. رافائل شروع کرد به خندیدن و این عکس‌العمل او به من قوت قلب داد. او به این آسانی‌ها ترس به دلش راه نمی‌یافت. من بلند شدم و باز راه افتادیم، اما هنوز مشکلات تمام نشده بود. وقتی داشتم از رافائل عکس می‌گرفتم، ناگهان پایش لغزید و در حالی که کلنگ کوهنوردی و دوربین را محکم در دستش نگه داشته بود از لبه صخره‌ای به زیر افتاد!

من خودم را محکم نگه داشتم و طنابی را که ما را به هم وصل می‌کرد به طرف خودم کشیدم. پس از لحظه‌ای سکوت ترسناک، صدای رافائل را از پایین صخره شنیدم، «دوربین عیبی نکرده، بابا تقصیر من نبود که افتادم.» خم شدم و به پایین نگاه کردم. پسرم از ارتفاعی در حدود ۱۵ متر سقوط کرده بود و فقط یک متر از یک شکاف فاصله داشت. نفسی تازه کردم و رافائل را بالا کشیدم. پس از چند دقیقه نوبت من رسید. من می‌خواستم به رافائل نشان بدهم که چطوری راه برود تا نیفتد که خودم با دوربین «پلاروید» که در دست داشتم افتادم. گرچه به شدت زمین خوردم، ولی خوشبختانه وسط دو قطعه یخ گیر کردم. رافائل قاه قاه می‌خندید. من هم خندیدم تا او ناراحت نشود. زانویم که هنگام شی صدمه دیده بود به شدت ورم کرده بود. بند دوربین «کنتافلکس» پاره شد و دوربین از دستم افتاد. رافائل گفت: «دوربین نباید زیاد پایین افتاده باشد، چون آن پایین یک صخره یخی وجود دارد.»

وقتی پایین را نگاه کردیم، در عمق هفت متری دوربین را روی صخره دیدم. کلنگ خودم را به انتهای طناب بستم و آن را قلاب‌وار به پایین فرستادم تا بلکه بتوانم دوربین را بالا بکشم، ولی شانس یاری نکرد. تصمیم گرفتم خودم به پایین بروم و بدین منظور نردبان را به یک تخت سنگ که عمیقا داخل یخ فرو رفته بود گیر دادم. سرانجام موفق شدم دوربین را با خودم بیاورم. درست در همان لحظه توده‌ای برف یخ بسته به طرف ما سرازیر شد که فورا خود را پشت دیوار یخی رساندیم. هوا به طور ناگهانی ۲۰ درجه سردتر شده بود و ما نزدیک بود از سرما یخ ببندیم. رافائل طوری خودش را پوشانده بود که من فقط می‌توانستم قرمز و چشمان درشتش را که از شوق برق می‌زد ببینم. رافائل گفت: «این یک کوه واقعی است.»

فکر می‌کنم که موقع آن رسیده بود که رافائل به این حقیقت پی ببرد. پس از اینکه طوفان آرام شد. دوباره راه افتادیم تا از یک منطقه پرپیچ و خمی که از توده‌های یخ پوشیده شده بود عبور کنیم. دو ساعت بعد، پس از پیمودن مسافتی در حدود ۳۰ متر، هنگام ظهر به قله کوه رسیدیم. اولین مشکل ما حل شده بود و حالا نوبت دومی بود. طرف دیگر کوه به شکل دیواری بود و ما نمی‌توانستیم دامنه کوه را ببینیم. اگر به لبه نزدیک می‌شدم با خطر شکستن یخ زیر پا رو به رو می‌شدم. پس چطور می‌توانستیم ببینیم در آن قسمت چیست؟ رافائل راه حلی به فکرش خطور کرد. «من را با طناب ببند و محکم نگه دار و من به لبه نزدیک می‌شوم و پایین را نگاه می‌کنم.» یک لحظه تأمل کردم، ولی سرانجام راضی شدم. خودم را محکم گرفتم و به صخره‌ای تکیه زدم. رافائل به طرف لبه خم شد و داد زد: «یک کم بیشتر... بیشتر، یک کم بیشتر.» طناب را کمی بیشتر باز کردم.

«من دارم می‌بینمش. بابا، کشتی آنجاست! کاملا واضح می‌بینمش!» از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. فوری دوربین را به رافائل دادم و او از آن منظره فیلمبرداری کرد. با این وجود باز هم لازم بود به ته حوضچه برسیم. باید از یک تپه دیگری به اندازه تپه‌ای که از آن بالا آمده بود، پایین برویم، اما چطور؟ هر چه به هدف خود نزدیکتر می‌شدیم،

رسیدن به آن دشوارتر می‌شد. برای از بین بردن یأس و شک خودم، شروع کردم از رافائل که روی تکه یخی نشسته بود عکس گرفتن. وقتی فیلم را داخل دوربین می‌گذاشتم رافائل در حالی که هنوز طناب دور کمرش بود به راه افتاد، ناگهان صدا زد، «اینجا را ببین! در زیر این شکاف بزرگ روشنایی روز دیده می‌شد!» با بی‌اعتنایی جلو رفتم، ولی واقعا همانطور که رافائل می‌گفت، شکاف تنگ و عمیق که در ته آن روشنایی روز به چشم می‌خورد به نظر می‌رسید که می‌شد از این راه به پایین رفت.

نردبان را باز کردم و پس از اینکه از استحکام آن مطمئن شدم، به پایین سرازیر شدم. پس از چند دقیقه در حالی که از رطوبت آنجا استخوان‌هایم می‌لرزید پایم را روی زمین گذاشتم. جوی آبی هم از آنجا می‌گذشت. نوری که رافائل دیده بود از یک راهرویی می‌آمد که به شکاف مربوط می‌شد. پهنای این راهرو به اندازه چهار نفر بود و به زمین تخت با کمی شیب منتهی می‌شد. در این زمین تخت چشمم به شکل‌هایی تاریک و غامض افتاد که چیز دیگری غیر از بقایای نمایی که دو سال پیش از لبه تپه یخی دیده بودم نبود. از آن موقع به بعد بارها در فکر خودم آن نما را مجسم کرده بودم و حالا می‌توانستم دوباره با چشم‌هایم آن را ببینم! صدایی شنیدم و فکر کردم طوفان دیگری در می‌گیرد، ولی در واقع صدای رافائل بود که در راهرو طنین مینداخت.

بیدرنگ بالا رفتم و او را از کشف خود مطلع ساختم. خوشحال شد، ولی تعجب نکرد. هیچ چیز او را متعجب نمی‌ساخت. رافائل می‌خواست هر چه زودتر تحقیقات ما به پایان می‌رسید. به همین جهت گفت، «ای کاش همین حالا فردا می‌شد.» خندیدم و بعد، از داخل کیف‌ها ابزارهای خود را خارج کردیم تا قطعاتی از چوب کشتی نوح را ببریم. خوشبختانه، چند قدم آن طرف‌تر غار کوچکی بود که می‌توانستیم در آن پناه ببریم. یک غار یخی واقعی بود. تقریبا به شکل مربع، به عمق ۵ متر و بلندی ۲ متر، پناهگاه خوبی برای چند دقیقه بود. سیزده ساعت در آنجا ماندیم. یک ساعت دیگر گذشت. برف سنگینی می‌بارید. خارج شدن از پناهگاه غیرممکن بود. هوا سردتر شد و من تصمیم گرفتم با «کپسول‌های کوچک حرارتی» آتش کوچکی روشن کنم. برای آتش زدن یک کپسول هشت تا کبریت آتش زدم، چون اکسیژن کافی موجود نبود.

سرانجام موفق شدم آتش کوچکی روی بیل روشن کنم. کمی گرم شدیم، اما در حدود نصف ذخیره سوخت ما تمام شد. ترسیدیم مجبور بشویم مدت بیشتری در آنجا بمانیم، پس بقیه کپسول‌ها را نگه داشتیم. پس از مدتی، با شیر و بادام شیرین خوراکی تهیه کردیم و خوردیم. ما واقعا گیر افتاده بودیم. نه می‌توانستیم به جستجو ادامه بدهیم و نه قادر بودیم به چادر خود برگردیم. ساعت ۳ بعد از ظهر، آسمان مثل شب تاریک شده بود. تنها کاری که از دستمان برمی‌آمد این بود که به امید تغییر هوای کوه آرارات به انتظار بنشینیم. تماس مستقیم با یخ نداشته باشد. وقتی چشمانمان به تاریکی عادت کرد اطراف خود را به دقت بررسی کردیم. محلی توخالی، شبیه محوطه داخل کلبه یخی اسکیموها بود. همچنین روی دیوارها قطرات آب به چشم می‌خورد و این موضوع ما را کمی تسلی داد، چون فهمیدیم که درجه حرارت هنوز به زیر صفر نرسیده. بعد، کم کم پی بردیم که ما روی تخته سنگ بزرگ قرار گرفته‌ایم، نه روی توده یخی!

شاید این تخته سنگ از ارتفاعات بالا افتاده و به تدریج داخل یخ فرو رفته بود و محوطه خالی را برجای گذاشته بود که یخ روی آن پوششی سقف مانند ایجاد کرده بود. اطلاع از وجود این صخره در زیر پای خود، به ما قوت قلبی بخشید. در این زندان یخچالی، من به فکر افتادم چگونه باید شب را در آنجا بگذرانیم. حتی اگر برف هم قطع می‌شد و هوا بهتر می‌شد، باز هم دو ساعت طول می‌کشید تا به چادر خود برگردیم. برف تمام شکاف‌های عمیق را پوشانده از آنها تپه‌هایی ساخته بود. مسأله دیگر این بود که اگر موفق می‌شدیم به طور معجزه‌آسا به چادر خود برگردیم، آیا روز بعد قدرت برگشتن و جستجو کردن کشتی را می‌داشتیم؟ حالا فقط پنجاه متر با آن فاصله داشتیم، فکر کردیم بهتر است احتیاط کنیم و همانجا بمانیم. ساعت ۶ بعد از ظهر هوای برفی کمی روشن‌تر شد، ولی دیگر شب فرا رسیده بود.

برای گذراندن وقت، ما برای همدیگر داستان تعریف می‌کردیم و رافائل بیشتر از من حرف می‌زد، تا بالاخره به خواب رفت. روی تخته سنگ دولا شدم و رافائل را درون کیسه خواب گذاشتم و بعد او را تا ساعت ۱۱ شب در بغلم نگه داشتم. مرتب به ساعت باوفایم نگاه می‌کردم، ساعتی که همراه من تا به حال سه بار از کوه آرارات بالا رفته بود. تنها نگرانی من این بود که چگونه از یخ‌زدگی جلوگیری کنم. شنیده بودم وقتی کسی در حال یخ‌زدگی است کاملا

احساس راحتی می‌کند. من هم خودم را کاملا راحت حس می‌کردم و از این بابت نگران بودم. آیا این مرحله اول یخ زدگی نبود؟ ناگهان از خود بیخود شده فریاد زدم: «دست‌هایم را مالش بده! دارم یخ می‌زنم!» رافائل از خواب پرید و غرغرکنان گفت: «من هم سردم هست.»

او دستم را گرفت و آن را مانند پره آسیاب بادی چرخاند. دردی که در دستم احساس کردم به من اطمینان بخشید. فهمیدم که هنوز به مرحله یخ‌زدگی نرسیده‌ام. تا صبح هر نیم ساعت بلند می‌شدیم و خود را گرم می‌کردیم. نزدیک سحر به شدت سرما افزوده شد. آخرین موجودی کپسول‌های الکل را آتش زدم تا هم خودمان کمی گرم بشویم و هم از یخ زدن دوربین‌ها جلوگیری کنیم، ولی حتی با وجود آتش هم دیگر از قطرات آب روی دیوارها اثری نبود. در حدود ساعت ۵ صبح رافائل بیرون رفت و روی برف‌ها چند قدم جلو رفت و سپس چند تا گلوله برفی درست کرده آنها را به سمت نامعلومی پرتاب کرد. «بیا بیرون، هوا گرم است.» صدای او امیدوارکننده بود. من هم بیرون رفتم و در زیر آسمان صاف نیلگون برف سرتاسر زمین را پوشانده بود. بدون معطلی وسایل و اسباب خود را جمع کردیم و در حالی که پاهایمان تا زانو داخل برف فرو می‌رفت به سمت شکاف برفی راه افتادیم.

وقتی به لبه شکاف رسیدیم، اول ابزار کار را به طناب بستم و آن را پایین فرستادم و بعد خودم از راه نردبان کوهنوردی به پایین رفتم و به رافائل قول دادم که زیاد معطل نکنم. از سرسرا گذشتم و به زمین تخت شیب‌دار رسیدم و شروع کردم به پاک کردن برف از روی رگه‌هایی که روز پیش دیده بودم. به زودی رگه‌ها از زیر برف نمایان شدند، ولی در کمال ناامیدی دیدم که آنها چوب نبودند، بلکه توده‌های خاک یخ بسته! این توده‌ها خیلی زود می‌توانستند انسان را به اشتباه بیندازند و به شکل لاشه کشتی جلوه‌گر شوند. حدود پنجاه متر دیگر برف‌ها را پاک کردم، ولی همه جا همین رگه‌ها به چشم می‌خوردند. در همین لحظه انعکاس صدای رافائل من را به خود آورد. «خوب بابا، چکار کردی؟ توانستی یک تکه از چوب را ببری؟»
«نخیر، چوب نبود، توده خاک یخ بسته بود.»
«سوراخش کن ببین چوب نیست.»

از فرط ناامیدی به فکر نیفتاده بودم! با تبر یخ‌شکن خودم چند ضربه به پوشش یخی زدم. کم کم یک سوراخ با ابعاد ۳۰ سانتیمتر در ۱۵ سانتیمتر و عمق ۲۰ سانتیمتر به وجود آمد. هر قدر ممکن بود سعی کردم خرده یخ‌ها را بیرون بیاورم. ناگهان در زیر چشمم به یک تکه چوب افتاد! گلویم خشک شد. دلم می‌خواست همانجا زانو بزنم و از خدا تشکر کنم. پس از ناامیدی وحشتناک، شادی عظیمی به من دست داده بود! جلوی اشک شوق خودم را گرفتم و داد زدم: «رافائل، من چوب پیدا کردم!» رافائل جواب داد: «زود باش برگرد، من سردم هست.» سعی کردم تمام تیر چوبی را از زیر یخ بیرون بکشم، ولی نتوانستم. باید خیلی دراز باشد و شاید هم هنوز به قسمت‌های دیگر کشتی متصل بود. به موازات رگه‌ها از آن چوب بریدم، تا سرانجام توانستم تکه به طول ۱/۵ متر در بیاورم.

وزن چوب به خاطر ماندن در آب زیاد شده بود. با وجود ماندن در آب، لایه‌های چوب باد نکرده بودند و استحکام آن پابرجا مانده بود. پس از اینکه چند عکس و فیلم از تکه چوب گرفتم، آن را به پای نردبان کشیدم. بعد آن را به طناب بستم و به همان شکل رهایش کردم تا شادی بالا کشیدن آن را برای رافائل بگذارم. بالاخره خودم هم از نردبان بالا رفتم. وقتی به لبه شکاف بازگشتم، از رافائل که این تکه چوب باستانی را با دست نگه داشته بود فیلم گرفتم. ساعت، ۷ صبح روز ۶ ژوئیه ۱۹۵۵ بود. در آن منطقه پوشیده از برف و مه، خوشحالی ما به قدری زیاد بود که گویی روی ابرها، بالاتر از زمین و دورتر از سایر انسان‌ها در پرواز بودیم! حتی خورشید هم با طلوع خود قله کوه آرارات را نورانی ساخت تا پیروزی ما را جشن گیرد.

وقتی با احتیاط از کوه پایین می‌آمدیم، من به رافائل فکر می‌کردم که چقدر در این سفر اکتشافی مفید واقع شده است. اول او بود که قطعات چوب را دید؛ او بود که نوری را ته توده یخی مشاهده کرد که باعث شد زمین تخت شیب‌دار را پیدا کنم و بالاخره او بود که به من پیشنهاد کرد تکه‌های یخ‌زده را بشکافم و من را از ناامیدی نجات داد. این پسر ۱۱ ساله این کارها را کرده بود! من آدم خرافاتی نیستم، ولی گفته آن قصه‌گوی قدیمی ارمنی را فراموش نمی‌کنم که گفته است: «برای رسیدن به کشتی نوح باید مثل بچه بیگناه باشید.» ساعت ۹ به چادر خود که زیر برف مخفی شده بود رسیدیم و بدون زحمت زیاد توانستیم برف‌ها را کنار بزنیم. چند دانه بیسکویت و کمی قهوه خوردیم. قبل از اینکه

بتوانیم راه بیفتیم، لازم بود راهی برای بردن تکه چوب بیابیم. همانطور که در راه رفتن برگشتن به چادر، فکر کرده بودم، اگر چوب را به طور عرضی روی کیسه خوابم می‌بستم، نمی‌توانستم تعادل خود را حفظ کنم.

تصمیم گرفتم آن را در سه قسمت ببرم و هر قسمت را در یکی از کوله‌پشتی‌ها بگذارم. رافائل چوب را نگه داشت تا از او فیلمی بگیرم. پشیمان بودم که چرا چوب را بریده‌ام، ولی بعدا از این کارم راضی شدم، چون برای آزمایش مجبور شدم از این قسمت‌ها تکه‌های کوچکتری ببرم و برای متخصصین بفرستم. اشیایی که برای برگشتن از کوه به آنها احتیاجی نداشتیم از کوله‌پشتی‌ها خالی کردیم تا جایی برای تکه‌های چوب باز کنیم. یک ساعت و نیم بعد ما از رودخانه کپ مشغول نوشیدن آب بودیم. پس از اینکه رفع عطش شد، فلاکس‌های خود را با آب پر کردیم و از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم. خیلی خسته بودیم، فاصله ۴ کیلومتری را که هنگام آمدن اصلا احساس نکرده بودیم، دو ساعت طول کشید تا آن را بپیماییم. کوله‌پشتی‌ها روی دوش‌هایمان سنگینی می‌کرد. با وجود توقف‌های زیاد در بین راه، رافائل به زحمت می‌توانست حرکت کند.

خودم را برای یک سفر شش روزه آماده کرده بودم، در حالی که این سفر حتی چهار روز هم طول نکشیده بود، با این وجود خستگی ما را از پای درمی‌آورد. از ترس اینکه مبادا رافائل نتواند تا آخر راه طاقت بیاورد، من مسیر را عوض کردم. بهتر بود با ژاندارم‌ها رو به رو بشویم تا اینکه زندگی خود را به مخاطره اندازیم. عوض اینکه به سمت غرب برویم، از دامنه شرقی سرازیر شدیم تا زودتر به «بایزید» برسیم. نیم ساعت بعد، رافائل به زمین افتاد و گفت: «تشنه‌ام، دیگر نمی‌توانم راه بروم. یک کم آب به من بده.» حتی یک قطره آب هم برای ما باقی نمانده بود. به او گفتم: «یک لحظه صبر کن، من برمی‌گردم.» ما از کنار توده‌ای برف از حرارت خورشید در امان مانده بود گذشته بودیم. یک ساعت دنبالش گشتم تا پیدا کردم. برف تقریبا سیاه شده بود. یک کم از آن برف خوردم، ولی تشنگی‌ام رفع نشد. سعی کردم فلاسک را پر کنم، ولی برف آب نمی‌شد و من سرانجام با چند قطره آب ولرم خاکستری رنگ برگشتم.

رافائل باد و سنگ چخماق جرقه ایجاد می‌کرد. او به من گفت که دیگر تشنه نیست. متأسفانه یک ربع بعد عقیده‌اش عوض شد، ولی آب داخل فلاسک نتوانست جان او را تازه کند. هر طور بود ما خود را به طرف بیابان «بایزید» کشاندیم. به نظر خیلی نزدیک می‌آمد، ولی تپه‌هایی سر راه ما قرار داشتند که راه را طولانی می‌کردند. سرانجام از تپه آخر هم عبور کردیم و از فرط خستگی نقش زمین شدیم. همان موقع، چهار تا لوله تفنگ ظاهر شدند که دو تا از آنها جلو و دو تا در طرفین ما قرار داشتند. البته پشت هر لوله تفنگ سربازی قرار گرفته بود. اول فکر کردم به آنها سلام بدهم، ولی بعد پشیمان شدم. خوشبختانه گذرنامه‌ها را همراه داشتیم، آنها را به یکی از ژاندارم‌ها دادم. بعد به آنها فهماندم که ما از تشنگی می‌میریم. ژاندارم دستور داد که دنبالش برویم.

یکی از آنها کوله‌پشتی رافائل را برداشت و یکی دیگر ما من را ولی بعد که احساس سنگینی کرد آن را زمین گذاشت. بعد از یک ربع ساعت به ساختمان کهنه‌ای که ستاد آنها به حساب می‌آمد رسیدیم. یکی از سربازها چشمه‌ای را به ما نشان داد که دور آن سنگهایی که از قورباغه‌ها پر بود قرار داشت. رافائل به شتاب به طرف چشمه دوید، سرش را داخل آن کرد و تا توانست آب را غورت داد. او اهمیتی به قورباغه‌ها نمی‌داد. پس از اینکه من هم تشنگی خود را رفع کردم، به طرف ستاد راه افتادیم. ژاندارم کوله‌پشتی‌ها را خالی کرد تا ببیند اسلحه‌ای داریم یا نه. من نگران چوب، فیلم و عکس‌ها بودم. آنها هیچ توجهی به چوب نکردند. شاید فکر کردند که آن را برای سوزاندن همراه آورده‌ایم، ولی در عوض نسبت به دوربین مشکوک شدند. آن را دست به دست گرداندند و بحث زیادی درباره آن کردند. انتظار نداشتم که دوباره آن را به من پس دهند.

سرانجام یکی از ژاندارم‌ها که اهل استانبول بود و کمی فرانسه می‌دانست، با من چند کلمه‌ای صحبت کرد که قسمتی از آن را فهمیدم. او گفت که اولا عکسبرداری از مناطق نظامی قدغن است ثانیا می‌خواهند در کنار کوه آرارات از آنها عکس گرفته شود. ثالثا اگر از آنها عکس بگیرم و قول بدهم عکس را برایشان بفرستم آنها هم در عوض در گزارشی که به ستاد «بایزید» می‌دهند ذکری از وجود دوربین‌ها به عمل نخواهند آورد. هیچ باورم نمی‌شد که چنین لطفی در حق من بکنند. فورا دست به کار شدم و چندین عکس از آنها گرفتم، سپس به اتفاق دو نفر از آنها به طرف «بایزید» راه افتادیم. یکی از آنها همان سرباز مهربانی بود که به نمایندگی از طرف بقیه با من صحبت می‌کرد. در فاصله بین دامنه آرارات تا «بایزید» دشتی از جلگه‌های نمک قرار دارد. این جلگه‌ها تا اواسط ماه ژوئیه با علف‌های انبوهی که

به علوفه مرغوبی تبدیل می‌شود، پوشیده می‌شود. در این منطقه تراکتوری را دیدم که تریلر حاوی دروگران را با خود می‌کشید. آنها لطفی کردند و برای ما جایی باز کردند تا سوار شویم. شب کم کم فرا می‌رسید و همراهان ما به ما گفتند که صلاح نیست در تاریکی در بیابان پر از مار راه برویم. ساعت ۸ به «بایزید» رسیدیم. ستاد تعطیل بود، بنابراین مأمورین ما را به خانه استاندار بردند. استاندار آدم خوش‌طبعی بود و کمی فرانسه می‌دانست. شش ماه بود که در آنجا انجام وظیفه می‌کرد و از سنگینی مسؤولیتش می‌نالید. ورود ناگهانی ما تغییری در حالت او به وجود آورد. ژاندارم‌ها گذرنامه‌های ما را به وی تسلیم کردند و او هم دنبال رئیس پلیس فرستاد. در این فاصله زمان، او از ما خواست تا بنشینیم و سپس از ما پرسید که از کجا می‌آییم. با کمال وقار و احترام جواب دادم: «ما از کوه زیبای آرارات برمی‌گردیم.» «اجازه رسمی داشتید؟»

گفتم خیر و او از این جواب تعجب کرد. به او گفتم آنقدر به کوهنوردی علاقه دارم که نتوانستم از لذت بالا رفتن از این کوه، به اتفاق پسرم بگذرم. این کوه شگفت‌انگیزی من را محسور کرده بود. استاندار با لبخندی گفت: «من از تو خوشم می‌آید. من فرانسه را خیلی زیاد دوست دارم، اما برای بالا رفتن از کوه آرارات به این سادگی جواز صادر نمی‌شود. برای کسب این اجازه باید به آنکارا رفت، ولی من مسؤولیت آن را قبول می‌کنم و همینجا برای شما جواز صادر می‌کنم. در ضمن به شما افراد و قاطر می‌دهم تا فردا با شما به قله آرارات بیایند.» او منظور ما را نفهمیده بود و فکر می‌کرد تازه ما می‌خواستیم به کوه آرارات صعود کنیم. یک سال سعی کرده بودم راهی پیدا کنم تا بتوانم به منطقه نظامی وارد شوم و آخر هم با ترس و لرز فراوان این کار را کرده بودم و حالا همان کسی که قانون ورود به این نقطه را وضع کرده بود خودش را لغو قانون را به ما نشان می‌داد. واقعا که موضوع مضحکی بود! نزدیک بود گریه کنم. برای اینکه پیشنهاد او را رد نکرده باشم به رافائل گفتم: «می‌خواهی فردا دوباره به قله کوه برویم؟»

رافائل احتمالا فکر می‌کرد من دیوانه شده‌ام و هق هق‌کنان گفت: «من خسته‌ام، می‌خواهم مامان را ببینم.» با عذرخواهی برای استاندارد شرح دادم که نمی‌توانم دعوت پر لطفش را قبول کنم. «اگر مانعی ندارد، یک وقت دیگر دعوت شما را قبول خواهیم کرد.» خوشبختانه اعتراضی نکرد. در ضمن این صحبت‌ها رئیس پلیس هم رسید، او حتی به «کاراکوز» تلفن کرد تا مطمئن شود خانواده من هنوز آنجا بودند. از او خواهش کردم اجازه بدهد من هم به همسرم تلفن کنم و به او بگویم با ماشین دنبال ما بیاید. او قبول کرد و پنج دقیقه بعد من توانستم با زنم صحبت کنم. وقتی اجازه خواستم مرخص شوم و بعد ما را با معاونش تنها گذاشت. معاونش هم مثل او مهربان بود. از ما دعوت کرد در تنها رستوران «بایزید» با او شام بخوریم. از ما با گوشت گوسفند و میوه پذیرایی کردند. سپس به سر جاده رفتیم تا منتظر ماشین شویم.

یک ساعت بعد، آنها رسیدند. زنم و «فرناند» را بوسیدم. «جوز» تب داشت و در «کاراکوز» تحت مراقبت پزشک نظامی، مانده بود. سرانجام راه افتادیم و نصف شب به کاراکوز رسیدیم. «جوز» تب کرده بود، ولی با خوشحالی به ما سلام کرد. پزشک او که می‌دانست من از کوه آرارات برمی‌گردم پرسید «دنبال کشتی نوح می‌گشتید؟» من فقط لبخندی زدم و او دیگر برای شنیدن جواب اصرار نکرد. روز بعد راه افتادیم و در ۱۱ ژوئیه، نمونه چوب قدیمی بدون هیچ حادثه‌ای از مرز ترکیه گذشت. فیلم‌ها و عکس‌ها هم بدون خطر از مرز گذشتند. پس از چند روز استراحت در لبنان، مانند زوار راهی کوه هرمون شدیم. در آنجا به یاد دوستم «الیم» افتادم که هجده سال قبل با او درباره موضوعی صحبت می‌کردیم که امروز جامه عمل پوشیده بود. از مصر هم عبور کردیم و من تکه چوب را به یک متخصص که در موزه قاهره کار می‌کرد نشان دادم. من راجع به آن چیزی به او نگفتم، ولی او قدمت چوب را ۴۰۰۰ تا ۶۰۰۰ سال تخمین زد.

فصل ششم: پیدایش ملل جهان

خدا، نوح و پسرانش را برکت داد و به ایشان فرمود: «فرزندان بسیار داشته باشید و زمین را پر سازید. همه حیوانات و خزندگان زمین، پرندگان هوا و ماهیان دریا از شما خواهند ترسید، زیرا همه آنها را در اختیار شما قرار داده‌ام تا علاوه بر غلات و سبزیجات، از گوشت آنها نیز برای خوراک استفاده کنید، اما هرگز حیوان مرده را که خونش ریخته نشده باشد، نخورید، زیرا خون، جان بدن است. آدم‌کشی جایز نیست. هر حیوانی که انسانی را بکشد باید کشته شود و هر انسانی که انسانی دیگر را بکشد، او نیز باید کشته شود، زیرا انسان شبیه خدا ساخته شده است. فرزندان زیاد تولید کنید و زمین را پر سازید.» پس از آن خدا به نوح و پسرانش فرمود: «گوش کنید! من با شما و با نسل‌های آینده شما و حتی تمام حیوانات، پرندگان و خزندگان عهد می‌بندم که بعد از این دیگر هرگز موجودات زنده به وسیله طوفان هلاک نشوند و زمین نیز بر اثر طوفان خراب نگردد و این است نشان عهد من» هنگام بارندگی، رنگین‌کمان را در ابرها مشاهده خواهید نمود و این نشان عهدی خواهد بود که من با شما و همه موجودات زنده روی زمین بسته‌ام.

وقتی ابرها را بر بالای زمین بگسترانم، رنگین‌کمان دیده خواهد شد. آنگاه قولی را که به شما و تمام جانوران داده‌ام به یاد خواهم آورد که تمام موجودات زنده به وسیله طوفان هرگز هلاک نشوند. آری، رنگین‌کمان نشانه عهد من است با تمام موجودات زنده روی زمین» و اما سه پسر نوح که از کشتی خارج شدند، «سام» و «حام» و «یافث» بودند (حام پدر قوم «کنعان» است). همه ملت‌های دنیا از این سه پسر نوح به وجود آمدند. بعد از آن نوح به کار کشاورزی مشغول شد و باغ انگوری پرورش داد. روزی که شراب زیاد نوشیده بود، در حالت مستی در خیمه‌اش برهنه خوابید. حام، پدر کنعان برهنگی پدر خود را دید و بیرون رفته به دو برادرش خبر داد. سام و یافث با شنیدن این خبر، ردایی را بر روی شانه‌های خود انداخته و عقب عقب به طرف پدرشان رفتند تا برهنگی او را نبینند. سپس او را با آن پوشاندند. وقتی نوح به حال عادی برگشت، فهمید که حام برهنگی او را دیده است، پس او و نسل او را نفرین کرده گفت: «لعنت بر کنعانیان که نسل حام هستند. خدا آنها را برده فرزندان سام و یافث گرداند.» سپس اضافه کرد: «خدا سام را برکت دهد و کنعان برده او باشد. خدا یافث را برکت دهد و او مثل سام خوشبخت شود و کنعان برده او باشد.»

پس از طوفان، نوح ۳۵۰ سال دیگر عمر کرد و در سن ۹۵۰ سالگی وفات یافت. اینها هستند نسل سام و حام و یافث، پسران نوح که بعد از طوفان متولد شدند:
پسران یافث عبارتند از: «جومر»، «ماموج»، «مادای»، «باوان»، «توبال»، «ماشک» و «تیراش».
و پسران جومر، «اشکناز»، «ریفات» و «توجرمه» بودند.
و پسران یاوان، «الیشه»، «ترشیش»، «کتیم» و «دودانیم» بودند.

فرزندان این افراد، به تدریج در سواحل و جزایر دنیا پخش شدند و قوم‌هایی را با زبان‌های گوناگون به وجود آوردند و اما پسران حام عبارت بودند از: «کوش»، «مصراییم»، «فوط» و «کنعان» و پسران کوش، «سبا»، «حویله»، «سبته»، «رعمه»، «سبتکا» بودند. «شبا» و «ددان»، پسران «رعمه» بودند. یکی از فرزندان «کوش»، شخصی بود بنام «نمرود». نمرود اولین پادشاه روی زمین بود. او شکارچی و تیراندازی ماهر بود و نام وی بر سر زبان‌ها افتاد و بسیار معروف شد. از این جهت وقتی می‌خواهند از مهارت تیراندازی کسی تعریف کنند می‌گویند: «در تیراندازی مانند نمرود است.» حوزه فرمانروایی او ابتدا شامل «بابل»، «ارک»، «اکد» و «کلنه» در سرزمین «شنعار» بود، ولی بعد کشور آشور را « میشا» تا کوه‌های شرقی «سفاره» پراکنده بودند و در آنجا زندگی می‌کردند. اینها بودند فرزندان سام که از لحاظ اوضاع سیاسی و موقعیت جغرافیایی و زبان طبقه‌بندی شدند.

همه افرادی که در بالا نام برده شدند از نسل نوح بودند و اما مصرایم، جد افراد زیر بوده است: «لودیم»، «آنامیم»، «لهابیم»، «نفتوحیم»، «فتروسیم»، «کسلوحیم» (که فلسطینی‌ها از این شخص به وجود آمدند) و «کفتوریم». «صیدن» نخست‌زاده کنعان بود و پسر دیگر کنعان «حست» نام داشت. از کنعان اقوام زیر به وجود آمدند: «یبوسیان»، «اموریان»، «جرجاشیان»، «حویان»، «عرقیان»، «سینیان»، «اروادیان»، «صماریان» و «حماتیان».

فرزندان کنعان سرزمین صیدون به سمت «جرار» تا «غزه» و به طرف «سدوم» و «عموره» و «ادمه» و «صبوئیم» تا به «لاشع» پراکنده شدند. اینها نسل‌های حام بودند که در کشورهای مختلف با آداب و رسوم و زبان‌های متفاوت پراکنده شدند. از نسل سام که برادر بزرگ یافث بود، «عابر» به وجود آمد (عابر جد عبرانیان است). این است اسامی پسران سام: «عیلام»، «آشور»، «ارفکشاد»، «لود»، «آرام». اینانند پسران آرام: «عوس»، «حول»، «جاتر» و «ماش». ارفکشاد پدر «شالح» و شالح پدر «عابر» بود. عابر صاحب دو پسر شد بنام‌های: «فالج» (یعنی تفرقه و جدایی، زیرا در زمان او بود که مردم دنیا متفرق شدند) و «یقطان». «الموداد»، «شالف»، «حضرموت»، «یارح»، «هدورام»، «اوزال»، «دقله»، «عوبال»، «ابیمائیل»، «شبا»، «اوفیر»، «حوبله» و «یوباب»، پسران یقطان بودند. ایشان از نواحی «میشا» تا کوه‌های شرقی «سفاره» پراکنده بودند و در آنجا زندگی می‌کردند.

اینها بودند فرزندان سام که از لحاظ اوضاع سیاسی و موقعیت جغرافیایی و زبان طبقه‌بندی شدند. همه افرادی که در بالا نام برده شدند از نسل نوح بودند که بعد از طوفان، در دنیا پخش شدند و ملت‌های گوناگون را به وجود آوردند. یکی از حیرت‌انگیزترین پیشگویی‌های کتاب مقدس، لعنت و برکت نوح به فرزندانش است. (به صفحه ۹۶ مراجعه کنید) او «یافث» و «سام» را برکت داد، ولی «حام» را لعنت کرد و تاریخ شاهد است که چگونه سرنوشت نسل فرزندان نوح مطابق همین لعنت و برکت تعیین شد.

۱ – لعنت نسل حام

نوح پسرش حام و نسل او را لعنت کرده گفت، «لعنت بر کنعانیان که نسل حام هستند. خدا آنها را برده فرزندان سام و یافث گرداند.» در فلسطین، کنعانیان مخصوصا در زمان یوشع و سلیمان، تابع یهودیان «سامی» بودند و در سوریه و آفریقای شمالی که به فینیقی‌ها و کارتاژی‌ها معروف بودند مغلوب و پارسی‌ها، یونانی‌ها و رومی‌هایی که همگی از نسل «یافث» بودند گردیدند. بقیه نسل حام نیز که در زمان نمرود و بعد در دوران فینیقی‌ها و مصری‌ها (که همان نسل حام هستند) ظاهرا ترقی شکوفایی داشتند، کم کم در زیر فشار و شکنجه اقوام دیگر آمدند، مخصوصا سیاه‌پوستانی که در آمریکا به شکل برده خرید و فروش می‌شدند.

۲ – برکت سام

سرنوشت نسل سام درست برعکس سرنوشت نسل حام بود، زیرا نوح بهترین برکت را نصیب او ساخته بود، «خدا سام را برکت دهد.» خدا سام را وسیله‌ای گردانید برای عنایت فیض نجات‌بخش خود و وعده رستگاری بشر را به وسیله او به انجام رسانید. عیسای مسیح، نجات‌دهنده مردم جهان، از نسل داوود، ابراهیم و سام ظهور کرد.

۳ – برکت نسل یافث

«خدا یافث را برکت دهد و او مثل سام خوشبخت شود و کنعان برده او باشد.» یافث جد مدی‌ها، یونانی‌ها و در نتیجه رومی‌ها، پارس‌ها و به طور کلی نژاد هند و یتوتونیک‌ها بود. پارس‌ها با مدی‌ها نسبت دارند و رومی‌ها با یونانی‌ها. هندی‌ها (آریایی‌ها) و اقوام آلمان با پارس‌ها بستگی دارند، رومی‌ها با اقوام ایتالیایی، فرانسوی، اسپانیولی و غیره و همه این نژادها نسبت دوری با نژاد اسلاو و دیگر نژادها دارند که همگی تحت عنوان «هند و آلمانی» (آریایی‌ها) شناخته شده‌اند.

این انشعاب نژادها، نشان‌دهنده واقعیت پیشگویی نوح است، به این عنوان که اقوامی که از یافث سرچشمه گرفته‌اند توانستند از نظر سیاسی و فکری از سایر اقوام پیشی بگیرند. با این وجود، در قرن‌های نخست، عوض یافثی‌ها، این حامی‌ها و سامی‌ها بودند که به عنوان قوم متمدن بر مشرق زمین حکومت می‌کردند. در کناره‌های رود نیل مصری‌های «حامی» حکومت می‌کردند. در سرزمین‌های دجله و فرات که شامل «اکد»، «شنعار»، «بابل» و «نینوا» بود، به دنبال تمدن کهن «سومر» نمرود (نماینده نژاد حام که طبق پیشگویی باید برده می‌شدند) حتی اولین پادشاه روی زمین شد. به این ترتیب با پادشاهی نمرود، نژاد پست به نژاد برتر تبدیل شد، اما به تدریج حکومت سامی‌ها جانشین حکومت حامی‌ها شد. در اطراف رود نیل مصری‌ها حامی به حکومت خود ادامه دادند، ولی در بحرالنهرین نخست عیلامی‌های سامی، سپس از زمان «حمورابی» به بعد بابلی‌ها حکومت کردند (در حدود ۱۹۰۰ قبل از میلاد).

در خاور نزدیک، آشوری‌ها (۱۷۵۰ – ۶۱۲ قبل از میلاد) سپس بابلی‌های جدید، بخصوص در زمان سلطنت نبوکد

نصر، روی کار آمدند، ولی همه اینها از نژاد سام یا حام بودند و از پیشگویی نوح هم در حدود دو هزار سال می‌گذشت در صورتی که هنوز این پیشگویی به طور کامل انجام نیافته بود، ولی سرانجام نوبت یافثی‌ها هم رسید. کورش کبیر، از نژاد یافث، با قدرت و پیروزی به عرصه حکومت جهانی پا نهاد. بابل «سامی» در سال ۵۳۸ سقوط کرد و بلشطر کشته شد و یافثی‌ها حاکم مشرق زمین شدند. از آن به بعد هرگز هیچ نژادی از حامی‌ها یا سامی‌ها موفق نشده‌اند حکومت جهانی یافثی‌ها را براندازند. این رویداد عظیم تاریخ؛ یعنی فتح بابل و پیروزی کورش کبیر بر بلشطر «سامی» به حکومت جهانی حامی و سامی خاتمه می‌دهد و حکومت جهانی یافثی را جانشین آن می‌کند.

پس از چند سال، جانشین کوروش، کمبوجیه، مصر حامی را فتح می‌کند و در آنجا نیز حکومت یافثی را پابرجا می‌سازد (۵۲۵ قبل از میلاد) البته حکومت ایرانی‌ها نیز همیشه پابرجا نماند، ولی یونانی‌ها و رومی‌ها و تیوتان‌ها و لاتینی‌ها نیز که به ترتیب به حکومت رسیدند، از نسل یافثی‌ها بودند و در نتیجه حکومت هرگز دیگر از دست یافثی‌ها خارج نشد. به این ترتیب نژاد یافثی پیشقر اول فرهنگ جهانی شد، به طوری که علاوه بر گسترش حکومت جغرافیایی و سیاسی، از نظر فکری و فرهنگی نیز دنیا را تحت سلطه خود درآورد. برکتی که «سام» از پدرش یافت منجر به قدرت روحانی شد، در حالی که برکت «یافث» شامل قدرت‌های فکری و دنیوی گشت. برکت اولی سماوی و برکت دومی دنیوی بود. ملت‌های هند اروپایی به این علت توانستند به قدرت برسند که افکار و عقاید عالی داشتند. یونانی‌ها در هنر و فلسفه در پی زیبایی و حقیقت بودند، رومی‌ها در حکومت خود پیرو نظام و عدالت و تیوتان‌ها به آزادی و وفاداری ارج می‌نهادند. در تمام این زمینه‌ها، آنها رهبران فکری بشریت و مروجان و مشوقان فرهنگ برتر شدند.

۴ – «... و کنعان برده او باشد»

فینیقی‌ها و صیدونی‌ها از نسل کنعان (پسر حام) هستند، گرچه زبان و فرهنگی «سامی» دارند، ولی از نظر نژاد کنعان تعلق دارند. کما اینکه در طول تاریخ، ملت‌ها در اثر مهاجرت و غیره زبان خود را تغییر داده‌اند. وقتی فینیقی‌ها از اقیانوس هند مهاجرت می‌کردند، بدون شک از مناطقی عبور کردند که زبان مردم آنجا سامی بود و در نتیجه خودشان هم از این زبان برای صحبت کردن استفاده کردند. این فینیقی‌ها از نسل کنعان هستند. آنها در سواحل شمال شرقی فلسطین سکنی گزیدند و از سال ۱۲۰۰ قبل از میلاد چه به خاطر عشقی که به ماجراجویی داشتند و چه برای برقراری مناسبات اقتصادی و تجاری، به ویژه در غرب دریای مدیترانه، به تشکیل مستعمرات خارجی دست زدند و به طرز چشمگیر و سریعی در آفریقای شمالی و در شهر اشرافی و سرمایه‌دار کارتاژ درخشیدند.

در همین زمان، حکومت روم نیز در ایتالیا گسترش می‌یافت. برخورد قدرت‌ها اجتناب‌ناپذیر بود. یکی از قدرت‌ها در این میان باید نابود می‌شد. جنگ اول منجر به فتح «سیسیل» به وسیله رومی‌ها شد (۲۶۴- ۲۴۱ قبل از میلاد)، اما جنگ دوم برای رومی‌ها بسیار فجیع بود (۲۱۸- ۲۰۱ قبل از میلاد). کارتاژی‌ها، تحت رهبری سردار دلیر و رشید خود، هانیبال، وارد ایتالیا شدند و شکست سختی به لشکر رومی‌ها دادند. وقتی هانیبال به دروازه‌های روم رسید، ظاهرا دیگر امیدی به بقای پیشگویی نوح که گفته بود «... و کنعان برده او (یافث) باشد» و یک موقع به وسیله کوروش کبیر (۵۳۸ قبل از میلاد) انجام شده بود، نبود، زیرا اگر کارتاژی‌های فینیقی بر رومی‌های یافثی چیره می‌شدند، حکومت جهان مجددا بدست نسل «حام» می‌افتاد، ولی رونق سرنوشت برگشت و در سال ۲۰۲ قبل از میلاد، نیروهای متخاصم در «زاما» که در جنوب کارتاژ واقع است، با هم رو به رو شدند و سردار رومی «پابلیوس سیپیو» در این جنگ پیروز شد.

اگر هانیبال به پیروزی می‌رسید شاید هرگز حکومت رومی تشکیل نمی‌شد، اما خصومت بین هانیبال و سیپیو در واقع نمایشگر برخورد نژاد سامی و حامی از یک طرف و نژاد یافثی از طرف دیگر می‌باشد، زیرا زبان، دین و فرهنگ کارتاژی‌ها سامی، ولی خون و نژادشان حانی بود. با شکست آنها سرنوشت رقابت نژادی و سیاسی دنیا به طور قطع تعیین شد. هیچ امری در سال‌های بعد نتوانست این سرنوشت را تغییر دهد، نه کشتار هون‌ها (۳۷۵ – ۴۵۵ میلادی)، نه یورش اعراب (۷۱۱ – ۷۳۲)، نه هجوم مغول‌ها (۱۲۴۱) و نه جنگهای ترکها (۱۴۵۳). تراژدی حکومت جهانی نژاد حامی با نمرود آغاز شد و با هانیابال به پایان رسید، در حالی که پیروزی چشمگیر «سیپیو» که فتوحات کوروش کبیر را بار دیگر زنده می‌کرد نمایشگر برقراری حکومت جهانی نژاد یافثی‌هاست. «... و کنعان برده او باشد.»

این کلمات با حروفی آتشین، در میدان جنگ «زاما» بار دیگر جلوه‌گر شدند. به این ترتیب تاریخ به طرز بی‌نظیری حقیقت پیشگویی نوح را ثابت می‌کند و به طور دقیقی مسیر تعیین شده را طی می‌کند. تمام فعالیت‌ها و کوشش‌های

انسان با شکست رو به رو شده، اما نقشه خدا مو به مو اجرا شده است. نوح، پیامبر برگزیده پروردگار بود و اسامی پسرانش سمبل و نشان‌دهنده وقایع آینده بوده‌اند. نسل حام (به معنی «حرارت») در سرزمین‌های گرمسیر سکنی گزیدند. نسل یافث (به معنی «گسترش») در تمام روی زمین منتشر شده و نسل کنعان (به معنی «تسلیم شده») تسلیم نژاد یافثی و سامی گردیدند.